حاجی مراد

نویسنده: لئو تولستوی

مترجم: حسین صادق اوغلی

حاجی مراد

نویسنده: لئو تولستوی
مترجم: حسین صادق‌اوغلی



تولستوی، لی‌یف نیکالایویچ

Tolstoi, Lev Nikolaevich

حاجی مراد/نویسنده لئو تولستوی؛ مترجم حسین صادق‌اوغلی. ـ تهران:
دفتر نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۷۹.

۲۴۰ ص.

ISBN : 964-430-890-5

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. داستانهای روسی ـ قرون ۱۹. الف. صادق‌اوغلی، حسین، مترجم.
ب. دفتر نشر فرهنگ اسلامی. ج. عنوان.

PG ۳۳۴۹/ح۲ ۸۹۱/۷۷۳
۱۳۷۹ ح۸۶۶ت
۱۳۷۹

کتابخانه ملی ایران م۷۹-۲۷۷۰



نام کتاب: حاجی مراد
نویسنده: لئو تولستوی
مترجم: حسین صادق‌اوغلی
چاپ اول: ۱۳۷۹
تعداد: ۳۰۰۰ نسخه
حروفچینی: واحد کامپیوتر دفتر نشر فرهنگ اسلامی
چاپ و نشر: دفتر نشر فرهنگ اسلامی

فروشگاه مرکزی: خیابان فردوسی، روبه‌روی فروشگاه شهر و روستا. تلفن: ۳۱۱۲۱۰۰
فروشگاه شماره یک: میدان انقلاب، بازارچه کتاب. تلفن: ۶۴۶۹۶۸۵
فروشگاه شماره دو: میدان انقلاب، خیابان ۱۶ آذر. تلفن: ۶۴۱۸۹۳۵
فروشگاه شماره سه: قم، خیابان ارم، سه راه موزه. تلفن: ۷۳۸۱۵۰
فروشگاه شماره چهار: شمیران، میدان قدس، کوچه شهید علی حدّادی، جنب مسجد اعظم. تلفن: ۲۷۱۳۳۶۷ ـ ۲۷۱۳۳۵۱
دایره پخش: ۳۹۲۰۳۰۷

شابک: ۵ ـ ۸۹۰ ـ ۴۳۰ ـ ۹۶۴ ISBN 964 - 430 - 890 - 5

از پایگاه ما در شبکهٔ جهانی دیدن کنید: http://www.islamcpo.com
نشانی الکترونیک دفتر نشر فرهنگ اسلامی: info@islamcpo.com

۱

از کنار مزارع به خانه بازمی‌گشتم. اواسط تابستان بود، با تمام شدن برداشت یونجه، کار درو کردن چاودار آغاز شده بود. در آن فصل از سال انواع گوناگونی از گلهای زیبا همه جا را می‌پوشانند؛ گلهای معطر شبدر به رنگهای سرخ و سفید و صورتی؛ گلهای شیری رنگ مینا با کانون زرد و بویی تند و خوشایند؛ شکوفه‌های زرد آهوری با رایحهٔ عسلی؛ گلهای بلند و لاله‌گون استکانی با کاسه‌های سفید و بنفش؛ گیاهان خزنده؛ گلهای زرد و سرخ و صورتی رنگ مایشا؛ گلهای مرتب و ارغوانی رنگ بارهنگ با بوی لطیف و شکوفه‌های آمیخته با رنگ صورتی؛ گلِ گندمهایی که به وقت شکفتن در مقابل نور آفتاب به رنگ آبی روشن جلوه می‌کنند و با نزدیک شدن غروب و یا گذر زمان رنگ می‌بازند و به سرخی می‌گرایند؛ و گلهای کتان صحرایی با رایحهٔ لطیف بادام که خیلی زود پژمرده می‌شوند. من دستهٔ بزرگی از این گلها را چیدم و به طرف خانه به راه افتادم که در جوی آبی، بوتهٔ ارغوانی رنگ زیبایی از گیاه کنگر

وحشی که کاملاً گل داده بود، توجه من را جلب کرد. اهالی آن‌جا این بوته را «تارتار» می‌نامند و هنگام درو از آن فاصله می‌گیرند و هرگاه به طور اتفاقی این بوته را قطع کنند، آن را از میان علفها بیرون می‌کشند و دور می‌اندازند تا دست دروگران را نخراشد. با این اندیشه که بوتهٔ کنگر وحشی را بچینم و آن را در میان دستهٔ گلم بگذارم، داخل جوی آب رفتم و پس از دور کردن زنبور عسلی که در یکی از گلهای بوته نفوذ کرده بود و در آن‌جا به خواب شیرینی فرو رفته بود، شروع به چیدن آن کردم. اما این کار بسیار سخت بود. خارهای ساقه از هر طرف از دستمالی که آن را دور دستم پیچیده بودم، بیرون زده بودند و آن را به درد می‌آوردند. به علاوه ساقهٔ بوته آن‌قدر سخت و محکم بود که مجبور شدم در حدود پنج دقیقه تقلا کنم تا یک یکِ رشته‌های آن را پاره کنم. و سرانجام زمانی که آن را چیدم، ساقهٔ بوته کاملاً لِه شده بود و گلهای آن طراوت و زیبایی خود را از دست داده بودند. از این گذشته به خاطر زبر و زمخت بودن ساقهٔ کنگر وحشی، هیچ تناسبی با گلهای لطیفِ دسته گل من نداشت. من بوتهٔ کنگر وحشی را دور انداختم و از این که بیهوده گلی را که در جای خودش بسیار زیبا می‌نمود، از بین برده بودم بسیار متأسف شدم.

در حالی که زحمتی را که صرف کندن آن بوته کشیده بودم، از نظر می‌گذراندم، با خود می‌اندیشیدم: «عجب نیرو و سماجتی! با چه عزمی از خود دفاع می‌کرد! و به چه بهای گزافی از زندگی خود دست شست!» راه خانه از میان مزارعی می‌گذشت که به تازگی شخم زده شده بودند. من از راه خاکی میان مزرعه پیش می‌رفتم. این مزرعه به اربابی بزرگ تعلق

داشت و آن‌چنان وسیع بود که در طرفین و پیش روی من تا بالای تپه به جز شیارهای منظمِ آبیاری شده چیز دیگری دیده نمی‌شد. خاک مزرعه به خوبی شخم زده شده بود و در هیچ جای آن یک تارِ علف یا گیاه دیگری به چشم نمی‌خورد. همه جا خاکِ سیاه بود. در حالی که در آن مزرعهٔ سیاه و بی‌روح، در جست و جوی یک موجود زنده، بی‌اختیار اطرافم را تماشا می‌کردم، با خود می‌اندیشیدم: «انسان عجب موجود ویرانگری است...

ببین برای تأمین زندگی خود چه مقدار از گیاهان را از بین می‌برد!» روبه‌رویم در سمت راست جاده، بوتهٔ کوچکی بود. نزدیکتر رفتم، دیدم از همان بوتهٔ کنگر وحشی است که آن را بیهوده کنده و دور انداخته بودم. این بوتهٔ تارتار سه شاخه داشت که یکی از آنها شکسته بود و همانند استخوان یک بازوی قطع شده، سیخ ایستاده بود. روی هر یک از دو شاخهٔ دیگر بوته، یک گُل دیده می‌شد که معلوم بود زمانی سرخ رنگ بوده است، اما اکنون سیاه شده بودند. یکی از شاخه‌ها شکسته بود و نیمی از آن با گُلِ گِل‌آلودی که در نوک آن قرار داشت، به طرف پایین آویزان بود. شاخهٔ دیگر اگرچه آلوده به گِل و لای سیاه رنگ بود، اما هنوز روی پا ایستاده بود. ظاهراً چرخ یک گاری از روی بوته عبور کرده و آن را لِه کرده بود، اما آن توانسته بود دوباره سرِ پا بایستد. و بدان خاطر بود که آن بوته اگرچه هنوز سرپا بود، اما به یک سمت پیچ خورده و کج شده بود. تو گویی تکه‌ای از بدن کسی از تنش جدا شده و روده‌هایش بیرون ریخته باشد و یا بازوی کسی از تنش جدا شده و یکی از چشمانش بیرون آمده باشد، اما او هنوز سرپا بایستد و خود را به کسی که تمام برادرانش را کشته

است، تسلیم نکند...

با خود اندیشیدم: «چه شور و نشاطی! انسان همه چیز را شکست داده و میلیونها گیاه را نابود ساخته است، اما این یکی تسلیم نمی‌شود.» من یک رویداد دیرین قفقازی را به یاد آوردم که بخشی از آن را دیده بودم و بخشی دیگر را از شاهدان عینی شنیده و اندک باقیماندهٔ آن را در خیالم پرورانده بودم.

این رویداد آن‌گونه که در یاد و تصورات من شکل گرفته است، بدین قرار است.

* * *

اواخر سال ۱۸۵۱ میلادی بود.

در یک غروب سرد ماه نوامبر حاجی مراد سوار بر اسب وارد آبادی چچنی[1] ماخِمت شد. این آبادی که تحت سلطه دشمن بود، در حدود پانزده مایل از سرزمینهای روسیه فاصله داشت. دود خوشبوی حاصل از سوختن پهن خشک فضای آبادی را پر کرده بود. دیگر صدای مؤذن نمی‌آمد و از بین هوای پاک کوهستان، که به دود پهن سوخته آغشته شده بود و بلندتر از صدای گاوها و بع بع گوسفندانی که در میان کلبه‌های به هم چسبیده (نظیر سوراخهای کندوی عسل) پراکنده می‌شدند، از اطراف چشمهٔ پایین دست صدای کلفت مردانی که با هم مشاجره می‌کردند و صدای زنان و کودکان به وضوح شنیده می‌شد.

حاجی مراد، نایب[2] شامیل که به خاطر دلاوریهایش از شهرت

۱. چچن: سرزمینی واقع در جنوب قفقاز.
۲. نایب: آن که بر جای کسی ایستد. جانشینی، گماشته.

برخوردار بود، هرگز بدون بیرق و بدون همراهی جمعی از مریدانش[۱] که در مقابل او اسب می‌تاختند و خودنمایی می‌کردند، بیرون نمی‌آمد. اما اکنون او خود را در زیر نقاب و عبایی که از زیر آن لولهٔ تفنگی بیرون زده بود، پنهان کرده بود و در حالی که تلاش می‌کرد توجه کسی را به خود جلب نکند و با چشمان تیز و سیاهش، چهرهٔ افرادی را که در سر راهش با آنها رو به رو می‌شد، با دقت از نظر می‌گذراند، به مثابهٔ یک فراری و تنها با همراهی یکی از مریدانش وارد آبادی شد.

حاجی مراد وارد آبادی مِخمت شد، اما به جای پیش رفتن در راه اصلی که به میدان آبادی منتهی می‌شد؛ در سمت چپ، به داخل یک راه فرعی پیچید و پس از رسیدن به دومین کلبه که در دامنهٔ تپه‌ای ساخته شده بود، توقف کرد و اطرافش را از نظر گذراند. در اتاقک بالای کلبه کسی نبود، اما در پشت بام کلبه، آن سوی دودکشی که به تازگی گاه گِل مالی شده بود، مردی در زیر پوست گوسفند دراز کشیده بود. حاجی مراد با دستهٔ شلاق چرم باف خود او را تکان داد و از دهانش صدایی درآورد. از زیر پوست گوسفند پیرمردی که شبکلاهی بر سر و زیر جامه‌ای چرب و کهنه بر تن داشت، بیرون آمد. روی پلکهای سرخ و نمناک پیرمرد مژه‌ای وجود نداشت و او برای باز نگاه داشتن چشمانش مرتب پلک می‌زد. حاجی مراد در حالی که عبارت سلامٌ علیکم را بر زبان می‌راند، صورتش راگشود. پیرمرد که حاجی مراد را شناخته بود، با دهان خالی از دندانش تبسمی کرد و پاسخ داد: علیک السلام. پیرمرد روی پاهای لاغر و نحیفش بلند شد و دمپاییهای پاشنه چوبی‌اش را که در کنار دودکش

---

۱. مرید: محب، نقطه مقابل مراد.

قرار داشتند، به پا کرد. سپس دستهایش را به آرامی در آستین پوستین چروکیده‌اش فرو برد و از طریق نردبانی که به دیوار کلبه تکیه داشت، رو به دیوار پایین آمد. پیرمرد همین‌طور که لباس می‌پوشید و از نردبان پایین می‌آمد سرش را بر روی گردن باریک، پر چین و چروک و آفتاب سوختهٔ خود تکان می‌داد و کلماتی را زیر لب نجوا می‌کرد. او به محض پایین آمدن با خوشرویی افسار اسب و رکاب راست اسب حاجی مراد را به دست گرفت، اما مرید نیرومند و چالاک حاجی مراد به سرعت از اسبش پایین پرید و باکنار زدن پیرمرد، جای او را گرفت. حاجی مراد هم از اسب پیاده شد و در حالی که اندکی می‌لنگید، زیر اتاقک بالای بام رفت. پسر بچه‌ای پانزده ساله به سرعت از در بیرون آمد و با دیدن حاجی مراد، چشمان سیاه و درخشانش را با حیرت به تازه‌واردان دوخت.

پیرمرد با سرعت پیش رفت تا در سبک و لق کلبه را باز کند و در همان حال رو به پسر بچه کرد و گفت: «برو مسجد، پدرت را خبر کن.»

پس از آن که حاجی مراد از در بیرون وارد کلبه شد، زنی میانسال با اندامی لاغر و نحیف که پیراهنی به رنگ زرد، زیر جامه‌ای به رنگ سرخ و شلوار گشادی به رنگ آبی بر تن داشت، از یکی از درهای کلبه با چند بالش وارد شد.

زن گفت: «ان شاءالله قدمتان پر خیر و برکت باشد.» سپس کمی خم شد و در کنار دیوار رو به رو، بالشها را برای نشستن مهمانها آماده کرد.

حاجی مراد کلاهش را برداشت و تفنگ و شمشیرش را به پیرمرد داد. او هم با دقت زیاد تفنگ و شمشیر حاجی مراد را در کنار اسلحهٔ صاحبخانه مابین دو تشت بزرگ که بر روی دیوارهای سفیدکاری شده

می‌درخشیدند، از میخی آویزان کرد.

حاجی مراد تپانچه‌اش را در پشت خود جا به جا کرد و به طرف بالشها رفت. سپس نیم‌تنهٔ قفقازیش را مرتب کرد و روی بالشها نشست. پیرمرد که در کنار حاجی مراد بر روی پاشنه‌های برهنه‌اش چمباتمه زده بود، چشمانش را بست و دستهایش را به نشانهٔ دعا رو به آسمان بلند کرد، حاجی مراد هم همین کار را انجام داد. پس از خواندن دعا، هر دو، دستهایشان را به صورتشان کشیدند و کف دستهایشان را در انتهای ریش خود به هم چسباندند.

حاجی مراد رو به پیرمرد کرد و پرسید: «چه خبرها؟»

پیرمرد در حالی که با چشمان سرخ و بی‌رمقش نه به صورت حاجی مراد، بلکه به سینهٔ او نگاه می‌کرد، پاسخ داد: «خبر تازه‌ای نیست. من در محل نگه‌داری کندوهای عسل زندگی می‌کنم و فقط امروز برای دیدن پسرم به این‌جا آمده‌ام. خبرها پیش اوست.»

حاجی مراد فهمید که پیرمرد نمی‌خواهد آنچه را که می‌داند و آنچه را که او طالب دانستن آن است، بر زبان آورد، از این‌رو سرش را به آرامی تکان داد و دیگر سؤالی نکرد.

پیرمرد گفت: «خبرهای خوبی نیست! تنها خبری که دارم آن است که خرگوشها با هم بحث می‌کنند که چگونه عقابها را از خود برانند و عقابها آنها را یکی پس از دیگری پاره‌پاره می‌کنند. در چند روز گذشته، سگهای روسی علفهای خشک روستای میچیت را به آتش کشیدند.» سپس با خشم و غضب اضافه کرد: «خداوند آنها را روسیاه کند.»

مرید حاجی مراد در حالی که با گامهای بلند بر کف خاکی کلبه راه

می‌رفت، وارد اتاق شد. او فقط خنجر و تپانچه‌اش را نزد خود نگاه داشت و همانند حاجی مراد کلاهش را درآورد و تفنگ و شمشیرش را از همان میخی که اسلحهٔ پیشوای او از آن آویزان بود، آویخت.

پیرمرد اشاره‌ای به شخص تازه وارد کرد و پرسید: «او کیست؟»

حاجی مراد پاسخ داد: «او ایلدار، از مریدان من است.»

پیرمرد گفت: «بسیار خوب!» و سپس به ایلدار تعارف کرد که روی یک زیرانداز نمدی در کنار حاجی مراد بنشیند. ایلدار چهار زانو بر زمین نشست و چشمان زیبای میشی‌اش را به پیرمرد دوخت. پیرمرد که اکنون زبان به سخن گفتن گشوده بود، نقل می‌کرد که چگونه جوانان رشید آنها هفته گذشته دو سالدات[1] روسی را به دام انداختند و پس از کشتن یکی از آنها، دیگری را نزد شامیل به وِدن فرستادند.

حاجی مراد با حواس پرتی به حرفهای پیرمرد گوش می‌داد و در همان حال به درِ کلبه و صداهایی که از بیرون می‌شنید، توجه داشت. از زیر اتاقک بالای بام صدای گامهایی به گوش رسید؛ لولای در صدا داد و سادو صاحبِ خانه وارد شد. سادو مردی بود تقریباً چهل ساله، با ریش کوتاه، دماغی کشیده و چشمانی به سیاهی چشمان پسر پانزده ساله‌اش که البته درخشندگی آنها را نداشت. پسر سادو که برای صدا زدن پدرش به مسجد رفته بود، همراه او وارد اتاق شد و در کنار در نشست. صاحبِ خانه دمپاییهای چوبی‌اش را در کنار در از پا درآورد و کلاه کهنه و زوار در رفته‌اش را عقب کشید و موهای سیاه و پرپشتش را که مدتها بود اصلاح نکرده بود، نمایان ساخت. سپس بلافاصله در مقابل حاجی مراد

۱. سالدات: کلمهٔ روسی به معنای سرباز است.

چمباتمه زد و بر زمین نشست.

سادو هم مانند پیرمرد دستهایش را رو به آسمان بلند کرد و پس از خواندن یک دعا، دستهایش را به صورتش کشید. بعد از ادای این دعا سادو شروع به صحبت کرد. او گفت که از طرف شامیل فرمانی مبنی بر دستگیری حاجی مراد، زنده یا مرده، صادر شده است و افزود که فرستادگان شامیل همین دیروز روستای ماه کند را ترک کرده‌اند. مردم از سرپیچی کردن از فرامین شامیل وحشت دارند و لذا لازم است کاملاً محتاط باشند. او افزود: «تا زمانی که زنده هستم، هیچ کس نمی‌تواند به مهمانِ خانهٔ من آسیبی برساند، اما در دشت و بیابان چه؟... باید دربارهٔ این موضوع فکری بکنیم.»

حاجی مراد با دقت به حرفهای سادو گوش می‌داد و با تکان دادن سرش حرفهای او را تأیید می‌کرد. پس از آن که حرفهای سادو تمام شد، حاجی مراد گفت: «بسیار خوب! باید شخصی را همراه یک نامه نزد روسها بفرستیم. مرید من این کار را انجام خواهد داد، اما او به یک بَلد احتیاج دارد.»

سادو گفت: «من برادرْ باتا را می‌فرستم.» سپس رو به پسرش کرد و گفت: «برو باتا را صدا کن.»

پسر سادو بی‌درنگ همانند یک فنر بر روی پاهای چالاکش جهید و در حالی که دستهایش را تکان می‌داد، به سرعت کلبه را ترک کرد.

در حدود ده دقیقه بعد، پسرِ سادو همراه با یک چچنِ قدکوتاه و قوی بنیه که بر اثر آفتاب سوختگی تقریباً سیاه شده بود، به کلبه بازگشت. باتا لباس قفقازی زرد رنگِ کهنه و مندرسی بر تن داشت که آستینهای

آن نخ‌نما شده بودند و زنگال[1] های سیاه و چروکیده‌ای بر پا داشت.

حاجی مراد با شخص تازه وارد سلام و علیک کرد و بدون صحبت اضافه‌ای، بلافاصله پرسید: «می‌توانی مرید مرا نزد روسها ببری؟»

باتا با خنده پاسخ داد: «بله، می‌توانم. البته که می‌توانم. هیچ یک از چچنها نمی‌تواند با من برابری کند. ممکن است یکی دیگر قبول کند که برود و وعده‌هایی هم بدهد، ولی نتواند کاری انجام دهد. اما من می‌توانم.»

حاجی مراد گفت: «بسیار خوب! در مقابل زحمتی که می‌کشی، سه تا خواهی گرفت.» حاجی مراد این حرف را زد و سه تا از انگشتانش را بالا گرفت.

باتا سرش را تکان داد تا نشان دهد که منظور حاجی مراد را فهمیده است، اما افزود که او ارزشی برای پول قائل نیست، بلکه خدمت کردن به حاجی مراد را افتخار می‌داند. تمام ساکنان داغستان[2] حاجی مراد را می‌شناختند و می‌دانستند که او چگونه خوکهای روسی را به هلاکت می‌رساند.

حاجی مراد گفت: «بسیار خوب! بهتر است روده‌درازی نکنیم و به اصل موضوع بپردازیم.»

باتا گفت: «بسیار خوب، من دیگر حرف نمی‌زنم.»

حاجی مراد گفت: «جایی که رودخانهٔ آرگون در کنار پرتگاه پیچ می‌خورد، در فضای باز وسط جنگل، دو کپر وجود دارد. آن جا را

---

۱. زنگال: چیزی از چرم مانند ساق چکمه که به صاق پا می‌بندند.

۲. داغستان: نام خطه‌ای از قفقاز.... از نواحی آن دمیرخان شوارا، قاضی قوموق، آوار، کورین و... را می‌توان نام برد. مردم داغستان از نژاد لزگی می‌باشند.

می‌شناسی؟»

«بله، می‌شناسم.»

حاجی مراد گفت: «آن‌جا چهار سوارکار در انتظار من هستند.»

باتا سرش را تکان داد و گفت: «آهان!»

«آن‌جا سراغِ خان ماهوما را می‌گیری. او می‌داند چه کار کند و چه بگوید. می‌توانی او را نزد فرماندهٔ روسها، شاهزاده وُرُونْتْسُف ببری؟»

«بله، می‌توانم ببرم.»

«می‌توانی او را ببری و برگردانی؟»

«می‌توانم.»

«پس او را به آن‌جا ببر و خودت به جنگل برگرد. وقتی برگردی، من هم آن‌جا خواهم بود.»

باتا گفت: «همهٔ این کارها را انجام می‌دهم.» او بلند شد و در حالی که دستهایش را روی سینه‌اش گذاشته بود، بیرون رفت.

حاجی مراد رو به میزبانش کرد و گفت: «یک نفر را هم باید به چِچْنی بفرستیم.» او دست خود را به سمت یکی از جافشنگیهای نیم‌تنهٔ قفقازی خود برد، اما همین که متوجه ورود دو زن به کلبه شد، بلافاصله دستش را پایین آورد و ساکت نشست.

یکی از آن دو، زن سادو بود، همان زن لاغر و میانسالی که بالش‌ها را آماده کرده بود. دیگری دختر جوانی بود که شلواری به رنگ سرخ و پیراهنی به رنگ سبز بر تن داشت. گردنبندی از سکه‌های نقره جلوی پیراهن او را پوشانده بود و در انتهای گیسوی سیاه و کوتاه، اما پرپشتش، که از بین کتفهای لاغر او آویزان بود، یک سکّهٔ نقره‌ای قرار داشت.

چشمانش که به سیاهی چشمان پدر و برادرش بودند، در سیمای جوان او که تلاش می‌کرد آن را جدی نشان دهد، می‌درخشیدند. او به مهمانان نگاه نمی‌کرد، اما آشکار بود که وجود آنها را احساس می‌کند.

زن سادو میز گردِ کوتاهی در دست داشت که روی آن چای، نان روغنی، پنیر و عسل چیده شده بود. دختر جوان نیز یک لگن، یک کوزه و یک حوله به همراه داشت.

سادو و حاجی مراد تا زمانی که زنان با دمپایی‌های سرخ و تخت خود به نرمی در اتاق راه می‌رفتند و چیزهایی را که آورده بودند، در مقابل مهمانان قرار می‌دادند و تا زمانی که صدای زیورآلات آنها به هنگام راه رفتن به گوش می‌رسید، ساکت ماندند. ایلدار هم در تمام مدتی که زنها داخل کلبه بودند، همانند یک مجسمه بی‌حرکت نشسته بود و چشمان میشی خود را به زانوانش دوخته بود. تنها پس از رفتن زنها و محو شدن صدای گامهای نرم آنها در پشت درِ کلبه بود که او نفس راحتی کشید.

حاجی مراد فشنگی را از جافشنگی نیم‌تنهٔ قفقازی خود درآورد و کاغذ لوله شده‌ای را که در ته آن جاسازی شده بود، بیرون کشید. سپس آن را به سادو داد و گفت: «این را به پسرم برسان.»

«جوابش کجا باید فرستاده شود؟»

«به تو! و تو باید آن را به من برسانی.»

سادو گفت: «به روی چشم!» و کاغذ را در جافشنگی نیم‌تنهٔ خود قرار داد. سپس لگن را در مقابل حاجی مراد قرار داد، و کوزه را به دست گرفت.

حاجی مراد آستینهای زیرجامه‌اش را از روی بازوهای سفید و

عضلانی‌اش بالا زد و دستانش را زیر آب سرد و پاکی که سادو از کوزه می‌ریخت، گرفت. سپس آنها را با یک حولهٔ تمیز خشک کرد و سر میز غذا نشست. ایلدار هم همان کار را انجام داد. در مدت زمانی که مهمانان سرگرم خوردن غذا بودند، سادو رو به روی آنها نشست و از این‌که به خانهٔ او آمده بودند، چندین بار از آنها تشکر کرد. پسر سادو که کنار در نشسته بود، چشمان درخشانش را از چهرهٔ حاجی مراد بر نمی‌گرفت و با لبخندی که بر لب داشت، به نظر می‌رسید که حرفهای پدرش را تأیید می‌کند.

اگرچه حاجی مراد بیش از بیست و چهار ساعت بود که چیزی نخورده بود، با وجود این فقط اندکی نان و پنیر خورد. او سپس چاقوی کوچکی را از پشت خنجرش درآورد و با استفاده از آن مقداری عسل روی یک تکه نان مالید.

پیرمرد خشنود از این‌که می‌دید حاجی مراد از عسل او می‌خورد، گفت: «عسلهای ما خوبند؛ عسل امسال بهتر و بیشتر از سالهای پیش است.»

حاجی مراد گفت: «متشکرم.» و از سر میز غذا کنار رفت. ایلدار دوست داشت که باز هم بخورد، اما او هم از پیشوای خود تبعیت کرد و پس از کنار کشیدن از سرِ میز، کوزه و لگن را پیش حاجی مراد آورد.

سادو می‌دانست که با پذیرایی از چنین مهمانی در خانه‌اش، زندگی خود را به خطر انداخته است، زیرا پس از نزاعی که بین حاجی مراد و شامیل درگرفته بود، شامیل به تمام ساکنان چچن اخطار داده بود و آنها را از پناه دادن به حاجی مراد بازداشته و تهدید به مرگ کرده بود. او

می‌دانست که ساکنان آبادی هر لحظه ممکن است از حضور حاجی مراد در خانه‌اش مطلع شوند و از او بخواهند تا حاجی مراد را تسلیم کند، اما این موضوع نه فقط او را نمی‌ترساند، بلکه حتی باعث خشنودی‌اش هم بود، زیرا دفاع از مهمان را وظیفهٔ خود می‌دانست، اگرچه این دفاع ممکن بود به قیمت جانش تمام شود. او به خود می‌بالید و از این که به وظیفه‌اش عمل می‌کرد، خشنود بود.

سادو دوباره رو به حاجی مراد کرد و گفت: «مادامی که در خانهٔ من هستی و تا زمانی که سرم از تنم جدا نشده است، هیچ‌کس نمی‌تواند به تو آسیبی برساند.»

حاجی مراد به چشمان درخشان سادو نگاه کرد، و صداقتش را دریافت. سپس با وقار و سنگینی گفت: «خداوند عمر توأم با عزت عطا کند.»

سادو به نشانهٔ تشکر از این جملهٔ محبت‌آمیز، دستش را روی سینه‌اش قرار داد.

سادو کرکره‌های پنجره‌ها را بست و مقداری هیزم در آتشدان قرار داد، و بعد با شور و نشاطی استثنایی اتاق حاجی مراد را ترک کرد و به آن قسمت از کلبه که اعضای خانواده‌اش آن‌جا بودند، رفت. زنها هنوز نخوابیده بودند و دربارهٔ مهمانان خطرناکی که آن شب را در منزل آنها می‌گذراندند، صحبت می‌کردند.

۲

در قلعهٔ خط مقدمِ وُزْدْ وِیْژِنْسکْ در ده مایلی روستایی که حاجی مراد شب را در آن سپری می‌کرد، سه سرباز و یک افسر وظیفه قلعه را ترک کردند و به آن سوی دروازهٔ شاهْگِرِیْتسک رفتند. این سربازان همانند سربازان قفقازی آن دوران، نیم‌تنه و کلاهی از پوست گوسفند داشتند و چکمه‌هایشان تا بالای زانو می‌رسید. آنها شنلهایشان را محکم به دور خود پیچیده و روی شانه‌های خود بسته بودند. سربازان، تفنگ به دوش، ابتدا در حدود پانصد قدم در جادّه پیش رفتند. سپس چرخیدند و در حالی که برگهای خشک در زیر چکمه‌های آنها خش خش می‌کردند، در حدود بیست قدم در سمت راست خود پیش رفتند. آن‌گاه به تنهٔ سیاه رنگ یک درخت چنارِ شکسته که از میان تاریکی پدیدار بود، رسیدند و توقف کردند. در پای همین درخت چنار بود که معمولاً گروه‌های کمین مستقر می‌شدند.

ستارگان درخشانی که در حین عبور سربازان از جنگل به نظر

می‌رسیدند در امتداد نوک درختان در حال دویدن هستند، اکنون آرام ایستاده بودند و از بین شاخه‌های عاری از برگِ درختان چشمک می‌زدند.

افسر وظیفه، به نام پانُفْ، تفنگ بلند و سرنیزه‌اش را با سر و صدا از روی دوشش پایین آورد و آن را به درخت چنار تکیه داد. سپس گفت: «خوب است باران نمی‌آید.»

سه سرباز دیگر هم تفنگهایشان را پایین آوردند.

پانُفْ من‌من‌کنان گفت: «حتماً گُمش کرده‌ام. باید آن را جا گذاشته باشم، شاید هم بین راه انداخته‌ام.»

یکی از سربازان با صدایی شاد و خندان پرسید: «دنبال چه می‌گردی؟»

«چُپق. لعنت بر شیطان، نمی‌دانم چه شده است!»

همان سرباز شاد پرسید: «لوله‌اش را داری؟»

«آره، این‌جاست.»

«پس چرا آن را مستقیماً در زمین چال نمی‌کنی؟»

«به زحمتش نمی‌ارزد.»

«من فوراً رو به راه می‌کنم.»

چپق کشیدن در حین عملیات کمین ممنوع بود، اما آن مکان را به سختی می‌شد کمینگاه نامید. آن‌جا پست دور افتاده‌ای بود که مانع می‌شد داغستانی‌ها همانند سابق توپی را بی سر و صدا نزدیک قلعه بیاورند و آن را زیر آتش بگیرند. پانف که نمی‌خواست از لذت چپق کشیدن صرف‌نظر کند، پیشنهاد سرباز بشاش را پذیرفت. آن سرباز چاقویی از جیبش درآورد و حفرهٔ کوچکی در زمین کند. پس از صاف کردن حفره و میزان

کردن لولهٔ چپق، حفره را پر از توتون کرد و با دست فشرد. چُپق آماده شده بود. کبریت گوگرددار زبانه کشید و برای لحظه‌ای صورت پهن سرباز را که روی شکم دراز کشیده بود، روشن ساخت. صدای عبور هوا از لولهٔ چپق شنیده شد و پانف عطر خوشایند تنباکوی سوخته را احساس کرد.

پانف برخاست و پرسید: «درستش کردی؟»

«پس چه که درست کردم!»

«چه پسر باهوش هستی آودِیُف! بچه‌ها بیایید!»

آودیُف در حالی که دود چپق را از دهانش بیرون می‌داد، به پهلو چرخید تا برای پانف جا باز کند.

پانف روی شکم خوابید و پس از آن‌که سرِ چُپق را با سر آستینش پاک کرد، شروع به پُک زدن کرد.

پس از چپق کشیدن، سر صحبت بین سربازها باز شد.

یکی از سربازها با صدایی آرام گفت: «می‌گویند فرمانده باز هم دستش را توی صندوق برده.»

پانف گفت: «پس می‌دهد.»

آودیف تأیید کرد و گفت: «البته که پس می‌دهد! او افسر خوبی است.»

سربازی که سر صحبت را باز کرده بود، با ناراحتی گفت: «خوبه! خوبه! به نظر من گروهان باید با او صحبت کند و بپرسد که اگر پول برداشته، چه مقدار برداشته و کی پس می‌دهد.»

پانف از چپق کشیدن دست کشید و گفت: «تا گروهان در این باره چه تصمیمی بگیرد!»

آودیف با نقل این ضرب‌المثل که «ارادهٔ جمعی علاج هر نابسامانی است»، حرفهای پانف را تأیید کرد.

سرباز ناراضی اصرار ورزید: «اوایل بهار باید جو خرید، چکمه خرید، همهٔ اینها پول می‌خواهد. اگر او پولها را برداشته باشد، چه‌کار باید بکنیم؟»

پانف تکرار کرد: «گفتم که! هر طور که گروهان بخواهد. بار اول که نیست! او برمی‌دارد و پس می‌دهد.»

در آن ایام در قفقاز هر گروهان افرادی را برمی‌گزید تا امور مربوط به خورد و خوراک گروهان را اداره کند. آنها هر ماه به ازای هر نفر ٦ روبل و ۵۰ کُپِک از خزانه دولت می‌گرفتند و آذوقهٔ گروهان را تأمین می‌کردند. آنها کلم می‌کاشتند، علف درو می‌کردند، گاریهای خودشان را داشتند و به اسبهای پَروار گروهان مباهات می‌کردند. پول گروهان در صندوقی که کلید آن در اختیار فرماندهٔ گروهان بود، نگه‌داری می‌شد و اغلب اتفاق می‌افتاد که او مبالغی را به عنوان قرض از صندوق برمی‌داشت. این بار هم این اتفاق افتاده بود و سربازها دربارهٔ آن گفت‌وگو می‌کردند. سرباز ناراضی می‌خواست از فرمانده حساب بخواهد، اما پانف و آودیف این کار را لازم نمی‌دانستند.

پس از پانف، نیکیتین شروع به چپق کشیدن کرد. سپس شنلش را روی زمین پهن کرد و در حالی که به تنهٔ درخت چنار تکیه داده بود، روی آن نشست. سربازها ساکت شدند. بالای سرشان، نوک درختان با وزش باد خش خش می‌کردند و از پس خش خشِ ملایم و لاینقطع آنها، صدای زوزه، ناله، گریه و خندهٔ شغالها به گوش می‌رسید.

«به این لعنتی‌ها گوش بده! ببین چگونه فریاد می‌کشند!»

سومین سرباز که یک اُکراینی بود، با صدای بلندی گفت: «آنها دارند به تو می‌خندند، چون دهان تو همیشه یک وری است.»

به جز صدای باد که شاخه‌های درختان را این سو و آن سو می‌کرد و با این کار ستارگان آسمان را گاه پیدا و گاه پنهان می‌ساخت، همه جا دوباره سکوت حکمفرما شد.

ناگهان آودیف شاداب از پانف پرسید: «می‌گویم پانف! شده هیچ وقت احساس دلتنگی بکنی؟»

پانف با بی‌میلی پاسخ داد: «دلتنگی! برای چه؟»

«خوب! من بعضی وقتها دلتنگ می‌شوم... گاهی وقتها آن‌قدر دلتنگ می‌شوم که نمی‌دانم چه کار کنم.»

پانف فقط گفت: «خوب، حالا!»

«آن دفعه که تمام پولم را عرق خوردم، از دلتنگی بود. آن‌قدر دلتنگ بودم، آن قدر دلتنگ بودم که به خودم گفتم باید سیاه مست کنم.»

«اما گاهی وقتها عرق‌خوری اوضاع را بدتر می‌کند.»

«بله، این اتفاق برای من هم پیش آمده. اما آدم چه کار می‌تواند بکند؟»

«چه چیز تو را تا این حد دلتنگ می‌کند؟»

«چی، من؟... خوب، دلم برای خانه تنگ می‌شود.»

«پس لابد زندگی خوبی داشتی.»

«نه، ما ثروتمند نبودیم. اما اوضاع رو به راه بود، خوب زندگی

می‌کردیم.»

و آودیف شروع کرد به نقل آنچه که پیش از آن بارها برای پانف تعریف کرده بود. آودیف گفت: «می‌دانی! من به اختیار خودم و به جای برادرم به سربازی آمده‌ام. او بچه داشت. خانواده‌اش پنج نفر بودند، اما من تازه ازدواج کرده بودم. مادرم التماس کرد و خواست تا جای او به سربازی بروم. من هم به خودم گفتم: خوب، شاید آنها از این کار من به نیکی یاد کنند. بنابراین رفتم پیش ارباب... ارباب خوبی بود. او گفت: تو آدم خوبی هستی، برو! من هم به جای برادرم، به سربازی آمدم.»

پانف گفت: «خُب، این که خوب بود.»

«اما باور می‌کنی پانف! بیشتر به خاطر این موضوع است که من احساس دلتنگی می‌کنم. از خودم می‌پرسم: چرا باید به جای برادرت، تو به سربازی بروی؟ او حالا مثل یک پادشاه زندگی می‌کند، در حالی که تو رنج می‌کشی. و هر چه بیشتر درباره این موضوع فکر می‌کنم، حالم بدتر می‌شود. به نظر می‌آید بدشانسی آورده‌ام.»

آودیف پس از اندکی سکوت گفت: «شاید بهتر باشد یک بار دیگر هم چپق را چاق کنیم.»

«بسیار خوب، درستش کن.»

اما مقدّر نبود سربازها باز هم چپق بکشند. هنوز آودیف برای درست کردن لولهٔ چپق از جای خود بلند نشده بود که در پی خش خش درختان، صدای گامهایی در جاده به گوش رسید.

پانف تفنگش را برداشت و نیکیتین را با پا تکان داد.

نیکیتین برخاست و شنلش را از روی زمین برداشت.

سرباز سوم، بِنْدارِنکُو، هم برخاست و گفت: «بچه‌ها، عجب خوابی می‌دیدم!»

آودیف گفت: «هیس!» سربازان نفسهایشان را در سینه حبس کردند و گوش ایستادند. صدای نزدیک شدن گامهای مردانی که چکمه‌هایی نرم به پا داشتند، به گوش می‌رسید. صدای خش خش برگهای ریخته و شاخه‌های خشک از میان تاریکی واضح و واضح‌تر شنیده می‌شد.و بعد صداهای مخصوص لحن چچنی که از بیخ گلو بیرون می‌آمدند. حالا سربازان نه فقط صدای نزدیک شدن مردان را می‌شنیدند، بلکه دو سایه را نیز می‌دیدند که از فضای باز مابین درختان عبور می‌کردند. یکی از این سایه‌ها بلندتر از دیگری بود. هنگامی که سایه‌ها به مقابل سربازان رسیدند، پانف تفنگ به دست، قدم به جاده گذاشت. به دنبال او رفقایش نیز به جاده آمدند.

پانف داد زد: «آنجا کیست؟»

آن که قدش کوتاهتر بود، گفت: «منم، چچنِ دوست!» این باتا بود که با اشاره به خودش می‌گفت: «تفنگ نیست!... شمشیر نیست! شاهزاده خواست!»

آن‌که بلندتر بود، در کنار رفیقش آرام ایستاده بود. او هم اسلحه نداشت.

پانف به دوستانش توضیح داد: «منظورش این است که خبر آورده است و می‌خواهد سرهنگ را ببیند.»

باتا گفت: «شاهزاده ورونتسف... خیلی لازم! کار مهم!»

پانف گفت: «بسیار خوب! بسیار خوب! ما تو را نزد شاهزاده

می‌بریم.» بعد رو به آودیف کرد و گفت: «بهتر است تو و بندارنکو آنها را ببرید و پس از تحویل دادن آنها به افسر نگهبان، دوباره به این‌جا برگردید.» پانف اضافه کرد: «دقت کنید! مواظب باشید که جلوتر از شما حرکت کنند!»

آودیف تفنگ و سر نیزه‌اش را طوری که گویی کسی را با آن هدف قرار می‌دهد، حرکت داد و گفت: «پس این برای چیست؟ طوری سوراخش می‌کنم که بخارش خالی شود.»

بندارنکو گفت: «وقتی سوراخش کردی، دیگر به چه درد می‌خورد؟»

«حالا، راه بیفتید.»

پس از آن‌که صدای گامهای دو سربازی که جاسوسها را راهنمایی می‌کردند، قطع شد، پانف و نیکیتین به سر پست خود بازگشتند.

نیکیتین گفت: «لعنت بر شیطان! چه چیزی این موقع شب آنها را به این‌جا کشانده؟»

پانف گفت: «به نظر مهم می‌آمد.» بعد شنلش را از نو بر تن کرد و کنار درخت نشست و گفت: «هوا دیگر دارد سرد می‌شود.»

پس از گذشت تقریباً دو ساعت آودیف و بندارنکو بازگشتند.

«خوب، آنها را تحویل دادید؟»

آودیف گفت: «بله، در خانهٔ سرهنگ، هنوز نخوابیده بودند. آنها را مستقیماً نزد سرهنگ بردیم. این سر تراشیده‌ها آدمهای خیلی خوبی هستند.» و ادامه داد: «آره، واقعاً خوب هستند. صحبتمان حسابی گل انداخته بود.»

نیکیتین با ناخشنودی گفت: «که این‌طور! صحبتتان گل انداخته بود!»

«آنها واقعاً مثل روسها هستند. یکی از آنها زن و بچه دارد. از او پرسیدم: زن هست؟ او هم گفت: هست! پرسیدم: زیاد هست؟ او هم گفت: یک جفت یک جفت! صحبت خوبی داشتیم. آدمهای خیلی خوبی بودند.»

نیکیتین گفت: «آره جانِ خودت! اگر تنها با آنها روبه رو شوی، شکمت را سفره می‌کنند.»

پانف گفت: «به زودی هوا روشن می‌شود.»

آودیف در حالی که می‌نشست تا کمی استراحت کند، گفت: «آره، ستاره‌ها دارند ناپدید می‌شوند.»

و سربازها دوباره ساکت شدند.

۳

پنجره‌های سربازخانه و خانه‌های سربازان قلعه مدتها بود که در تاریکی فرو رفته بودند، اما از پنجره‌های بهترین خانه هنوز نور می‌تابید.

در این خانه، شاهزاده سیمون میخائیلویچ ورونتسف فرماندهٔ هنگ کورین، آجودان مخصوص و پسر فرماندهٔ کل قوا زندگی می‌کرد. همسر ورونتسف، ماریا واسیلُوْنا، بانوی زیبای مشهور پترزبورگ نیز با او زندگی می‌کرد. آنها در آن قلعهٔ کوچک قفقازی نسبت به هر کس دیگری که پیش از آن در آن‌جا زندگی کرده بود، بیشتر در ناز و نعمت به سر می‌بردند. اما ورونتسف و بیش از او زنش تصور می‌کردند که زندگی آنها نه تنها عادی بلکه پر از سختی و محرومیت است، در حالی که ساکنان آن منطقه زندگی پر تجمل این دو را غیرعادی و شگفت‌انگیز می‌پنداشتند.

درست در نیمه‌های شب، در اتاق نشیمن وسیعی که کف آن با فرش پوشانده شده بود و پرده‌های گرانبها در مقابل پنجره‌های آن کشیده شده

بودند، آقا و خانم بر سر میز بزرگی نشسته بودند و با مهمانان خود ورق بازی می‌کردند و ورونتسف با صورتی دراز و در حالی که نشان و قیطانهای طلایی آجودان مخصوص بر لباس او نمایان بود، همبازی یک مردِ جوانِ ناآراسته با ظاهری ملول بود که از دانشگاه پترزبورگ فارغ‌التحصیل شده بود و شاهزاده ماریا ورونتسف اخیراً او را به قفقاز آورده بود تا معلم خصوصی پسر کوچکش (که حاصل ازدواج اولش بود) شود. در مقابل آنها دو افسر بازی می‌کردند: یکی از آنها سروان پُلتُوراتْسکی بود که صورت سرخ و پهنی داشت و از نیروهای گارد به آنجا منتقل شده بود. دیگری یک آجودان هنگ بود که با سیمایی خوش ترکیب، آرام و خونسرد روی صندلی نشسته بود.

شاهزاده ماریا ورونتسف بانویی زیبا با اندامی بزرگ، چشمانی درشت و ابروانی سیاه در کنار پلتوراتسکی نشسته بود و در حالی که فنر دامنش با پاهای پلتوراتسکی تماس داشت، به ورقهای او نگاه می‌کرد. در حرفهایش، نگاهش، لبخندش در عِطر و در تمام حرکات بدن او چیزی بود که باعث می‌شد پلتوراتسکی هر چیزی را به جز حضور نزدیک شاهزاده خانم به فراموشی بسپارد و با تکرار اشتباهات فاحش، همبازیش را بیش از پیش به ستوه آورد.

وقتی پلتوراتسکی آس انداخت، آجودان هنگ نگاهی به او انداخت و با برافروختگی گفت: «نه... خیلی بد شد! باز هم یک آس را سوزاندی.»

پلتوراتسکی چشمانِ سیاهِ مهربان و درشت خود را پرسشگرانه به سمت آجودان ناراحت چرخاند، تو گویی همین حالا از خواب بیدار شده است.

ماریا واسیلونا لبخندزنان گفت: «او را ببخشید.» و رو به پلتوراتسکی کرد و گفت: «بفرما، بهت نگفتم؟»

پلتوراتسکی هم لبخندزنان پاسخ داد: «اما شما ابداً چنین چیزی نگفتید.»

ماریا لبخندی زد و با شک پرسید: «راستی! این‌طور نگفتم؟» این لبخند چنان پلتوراتسکی را مسرور و هیجان‌زده کرد که خون به صورتش دوید و ورقها را برداشت و شروع به بُر زدن کرد.

آجودان با بدخلقی گفت: «حالا نوبت تو نیست!» بعد با دست سفیدش که مزین به یک انگشتری بود، طوری ورقها را تقسیم کرد که گویی می‌خواهد هر چه زودتر از شرّ آنها خلاص شود.

پیشخدمت مخصوص شاهزاده وارد سالن پذیرایی شد و اعلام کرد که افسر نگهبان می‌خواهد با شاهزاده صحبت کند.

شاهزاده به زبان روسی آمیخته با لحن انگلیسی گفت: «آقایان، مرا ببخشید.» بعد رو به همسرش کرد و گفت: «ماریا، تو به جای من بازی می‌کنی؟»

شاهزاده خانم تند و تیز بلند شد و در حالی که لبخند یک زن خوشبخت را بر لب داشت و لباس ابریشمی‌اش خش خش می‌کرد، پرسید: «آیا همه موافقند؟»

آجودان خرسند از این که شاهزاده خانم ـ که ابداً بازی بلد نبود ـ می‌رفت که رو در روی او بازی کند، پاسخ داد: «من همیشه با هر چیزی موافقم.»

پلتوراتسکی تنها دستهایش را درازکرد و لبخند زد.

بازی تقریباً تمام شده بود که شاهزاده خوشحال و هیجان‌زده به سالن پذیرایی بازگشت.

«می‌دانید چه پیشنهادی دارم؟»

«چه؟»

«پیشنهاد می‌کنم. کمی شامپاین بنوشیم.»

پلتوراتسکی گفت: «من همیشه برای این کار آماده‌ام.»

آجودان هم گفت: «چرا که نه؟ سرحال می‌آییم.»

شاهزاده گفت: «واسیلی، شامپاین بیاور.»

ماریا واسیلونا پرسید: «برای چه تو را می‌خواستند؟»

«افسر نگهبان با یک نفر دیگر آمده بود.»

ماریا واسیلونا با عجله پرسید: «کی؟ برای چه؟»

ورونتسف شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «نمی‌توانم بگویم.»

ماریا واسیلونا تکرار کرد: «نمی‌توانی بگویی؟ خواهیم دید!»

وقتی شامپاین آوردند، هر یک از مهمانان گیلاسی از آن خوردند و پس از تمام شدن بازی و تسویه حساب آمادهٔ رفتن شدند.

شاهزاده هنگام خداحافظی از پلتوراتسکی پرسید: «آیا گروهان شما فردا به جنگل فرا خوانده شده است؟»

«بله، همین‌طور است... چطور مگر؟»

شاهزاده در حالی که لبخند ملایمی بر لب داشت، گفت: «هیچ، فردا همدیگر را خواهیم دید.»

پلتوراتسکی منظور ورونتسف را به طور کامل نفهمید، زیرا این موضوع که تا چند لحظهٔ بعد دست ماریا واسیلونا را خواهد فشرد، ذهنش

را اشغال کرده بود؛ لذا فقط گفت: «بسیار خوشحال خواهم شد.»

ماریا واسیلوانا از روی عادت نه فقط دست پلتوراتسکی را فشرد، بلکه با حرارت زیاد آن را تکان داد و در حالی که دوباره اشتباهش را به وی یادآور می‌شد، لبخندی معنادار، محبت آمیز و لذت‌بخش نثار او کرد.

پلتوراتسکی چنان مسرور و هیجان‌زده به منزل بازگشت که فقط افراد تحصیلکرده‌ای نظیر او که پس از ماهها زندگی نظامی با زنی از طبقهٔ خود و بویژه با زنی نظیر ماریا واسیلونا روبه رو می‌شوند، احساس او را درک می‌کنند.

هنگامی که پلتوراتسکی به خانهٔ کوچکی که همراه دوستش در آن‌جا زندگی می‌کردند، رسید، در را تکان داد، اما آن بسته بود. او در زد، اما جوابی نشنید. پلتوراتسکی ناراحت شد و محکم‌تر به در زد. در آن هنگام صدای گامهای وُوِیلو غلام خانگی او به گوش رسید که برای باز کردن چفت درآمده بود.

«کله پوک! خودت را چرا حبس کرده‌ای؟»

«اما آقا من...»

«باز هم مست کرده‌ای؟ نشانت می‌دهم!»

پلتوراتسکی می‌خواست وُوِیلو را بزند، اما از این کار منصرف شد و گفت: «بروگم شو!... یک شمع روشن کن!»

«همین الان.»

وویلو واقعاً مست کرده بود. او در مجلس مهمانی که در منزل ایوان پترُوِیچ گروهبان توپخانه بر پا شده بود، مقدار زیادی شراب خورده بود

و پس از بازگشت به خانه زندگیش را با زندگی او مقایسه کرده بود. ایوان پترویچ حقوق ماهانه داشت، متأهل بود و امیدوار بود در یک سال آینده ترخیص شود.

وویلو از زمان بچگی در منزل اربابش به خدمت گرفته شده بود و اکنون اگرچه بیش از چهل سال سن داشت، با وجود این هنوز ازدواج نکرده بود و در کنار ارباب لاابالی و بی‌قید و جوان خود زندگی می‌کرد. پلتوراتسکی ارباب خوبی بود و به ندرت او را کتک می‌زد. اما آن چه زندگی‌ای بود؟ او با خود می‌گفت: «او به من قول داده است که بعد از بازگشت از قفقاز مرا آزاد کند، اما من بعد از آزاد شدن کجا بروم؟... این یک زندگی سگی است!»

وویلو در این اندیشه بود که احساس کرد خوابش می‌آید، بنابراین از ترس این‌که ممکن است کسی وارد منزل بشود و چیزی بدزدد، در را از پشت بست و خوابید.

* * *

پلتوراتسکی به اتاق خوابی که با دوستش تیخونوف به طور مشترک از آن استفاده می‌کردند وارد شد.

تیخونوف از خواب بیدار شد و پرسید: «خوب، باز هم باخته‌ای؟»

«نه، این بار نه. من هفده روبل بردم و یک بطری هم شراب خوردم.»

«ماریا واسیلونا را هم تماشا کردی؟»

پلتوراتسکی تکرار کرد: «بله، به ماریا واسیلونا هم نگاه کردم.»

تیخونوف گفت: «کمی بعد باید از خواب بیدار شویم. قرار است ساعت شش کارمان را شروع کنیم.»

پلتوراتسکی داد زد: «وویلو یادت باشد فردا ساعت پنج به موقع مرا بیدار کنی.»

«چطور بیدارتان بکنم؟ شما که همه‌اش دعوا می‌کنید!»

«به تو می‌گویم بیدارم کن، شنیدی؟»

وویلو در حالی که چکمه‌ها و لباسهای پلتوراتسکی را با خود می‌برد، گفت: «بسیار خوب، بیدارتان می‌کنم.»

پلتوراتسکی به رختخواب رفت و سیگاری روشن کرد. بعد در حالی که لبخندی بر لب داشت، شمع را خاموش کرد و در تاریکی چهرهٔ خندان ماریا واسیلونا را مقابل خود مجسم کرد.

* * *

ورونتسف‌ها بلافاصله به اتاق خواب نرفتند. پس از رفتن مهمانها، ماریا واسیلونا نزد شوهرش رفت و جلوی او ایستاد. سپس با خشونت به زبان فرانسوی پرسید: «خوب، حالا بگو ببینم چه شده؟»

«اما عزیزم...»

«به من نگو عزیزم! یک مأمور سرّی بود، این‌طور نیست؟»

«فرض کن مأمور سرّی بود، باز هم من نباید چیزی به تو بگویم.»

«نباید بگویی؟ خوب، پس من می‌گویم!»

«تو؟»

ماریا واسیلونا از گفت‌وگوهایی که در خلال چند روز گذشته صورت گرفته بود، اطلاع داشت و فکر می‌کرد که حاجی مراد خودش برای دیدن شوهرش آمده است، از این رو گفت: «حاجی مراد آمده بود، این‌طور نیست؟»

ورونتسف نتوانست موضوع را به‌کلی انکار کند، اما با گفتن این‌که آن شخص خود حاجی مراد نبود و تنها فرستاده‌ای از طرف او آمده بود، ماریا واسیلونا را ناامید کرد. او گفت که فرستادهٔ حاجی مراد پیغام آورده است که او فردا در محل قطع درختان به دیدارش (ورونتسف) خواهد آمد.

در زندگی یکنواخت درون دیوارهای قلعه ورونتسف‌های جوان ـ هم زن و هم شوهر ـ از این رخداد به وجد آمدند و ساعت دو بعد از نیمه شب پس از گفت‌وگو در بارهٔ این‌که پدر ورونتسف تا چه اندازه از شنیدن این خبر خوشحال خواهد شد، به رختخواب رفتند.

۴

حاجی مراد پس از سه شب بی‌خوابی و فرار از دست افرادی که شامیل برای دستگیر کردن او فرستاده بود، به محض بیرون رفتن سادو از کلبه، به خواب عمیقی فرو رفت. او با لباس کامل و در حالی که دستش را زیر سرش گذاشته بود و آرنجش در بالش سرخرنگی که میزبانش برای او تدارک دیده بود، فرو می‌رفت، به خواب رفته بود.

کمی آن‌سوتر، کنار دیوار، ایلدار خوابیده بود. او به پشت دراز کشیده بود و دست و پای جوان و نیرومندش را دراز کرده بود، به طوری که سینهٔ برآمده‌اش با جافشنگیهای سیاهی که جلو کت سفید قفقازی او دوخته شده بود، بالاتر از سر تراشیده و کبود رنگش بود که بالش را به یک‌سو زده و به پشت افتاده بود. بالای لبش اندکی کُرک وجود داشت، مثل لب بچه‌ها آویزان بود و گویی که در حال مکیدن چیزی است، گاه باز و گاه بسته می‌شد. همانند ایلدار، حاجی مراد نیز در حالی که تپانچه و خنجرش را به کمر داشت، به خواب رفته بود. هیزمهای موجود در آتشدان به

آرامی می‌سوختند و چراغ واقع در طاقچه سوسو می‌زد.

در نیمه‌های شب، در ورودی اتاق مهمانها صدا کرد. حاجی مراد بلافاصله برخاست و دستش را به سوی تپانچه‌اش برد. سادو در حالی که به نرمی بر روی کف خاکی اتاق گام برمی‌داشت، وارد اتاق شد.

حاجی مراد گویی که اصلاً به خواب نرفته بود، پرسید: «چه شده؟»

سادو در مقابل حاجی مراد چمباتمه زد و گفت: «باید فکری بکنیم. یک زن از پشت بام خانه‌اش، ما را دیده که این‌جا آمده‌ایم. او به شوهرش گفته است و الان همهٔ آبادی می‌دانند، یکی از زنهای همسایه همین الان این‌جا آمده بود. او به زنم گفته که ریش سفیدهای آبادی در مسجد جمع شده‌اند و می‌خواهند ما را دستگیر کنند.»

حاجی مراد گفت: «پس باید برویم.»

سادو در حالی که به سرعت از کلبه بیرون می‌رفت، گفت: «اسبها را زین کرده‌ام.»

حاجی مراد آهسته نجوا کرد: «ایلدار!» ایلدار با شنیدن نام خود و بخصوص با شنیدن صدای پیشوایش بلافاصله از جا جهید و از روی عادت کلاهش را درست کرد.

حاجی مراد اسلحه‌اش را برداشت و عبایش را روی دوش انداخت. ایلدار هم همین کار را کرد. سپس هر دو به آرامی کلبه را ترک کردند و به ایوان رفتند. پسر سیاه چشم سادو اسبهای آنها را آورد. یکی از همسایه‌ها با شنیدن صدای سم اسبها از در کلبه‌اش به بیرون سرک کشید و اندکی بعد مردی در حالی که کفشهای چوبی‌اش تق تق صدا می‌دادند، دوان دوان از سر بالایی تپه به سوی مسجد رفت. هیچ نشانی از ماه نبود، اما ستارگان

آن‌چنان در آسمان تاریک شب می‌درخشیدند که شکل کلبه‌های آبادی و ساختمان مسجد با مناره‌هایش که در قسمت بالای آبادی و بلندتر از سایر کلبه‌ها ساخته شده بود، به وضوح دیده می‌شد. از مسجد آبادی صداهایی به‌گوش می‌رسید.

حاجی مراد به سرعت تفنگش را برداشت و پا در رکاب نهاد. بعد آرام و بی‌صدا تنش را روی زین بلند اسبش انداخت.

حاجی مراد رو به میزبانش کرد و گفت: «اجرت با خدا!» بعد در همان حال که پای راستش را از روی عادت در رکاب اسب جا می‌داد، رستهٔ شلاقش را به پسر سادو که اسبش را نگه داشته بود، زد تا راه را باز کند. پسر سادو به‌کناری رفت و اسب، گویی که می‌دانست چه‌کار باید بکند، با گامهای سریع از کوچه به سمت خیابان اصلی آبادی تاخت زد. ایلدار هم پشت سر او به راه افتاد. سادو پوستینش را تن کرده بود و به دنبال آنها می‌دوید. او گاه به یک سمت کوچه و گاه به سمت دیگر می‌دوید و به آنها دست تکان می‌داد.

در محل تقاطع کوچه و خیابان، ابتدا یک سایه و بعد چندین سایهٔ دیگر ظاهر شدند. یکی از آنها داد زد: «ایست، کیستی؟» و به دنبال آن چند نفر دیگر راه را بستند.

حاجی مراد به جای ایستادن، تپانچه‌اش را بیرون کشید و با سرعت تمام به طرف افرادی که راه را بسته بودند، پیش رفت. آن افراد پراکنده شدند و حاجی مراد بدون نگاه کردن به اطرافش، با سرعت از خیابان اصلی پایین رفت. ایلدار هم به دنبال حاجی مراد پیش می‌تاخت. پشت سر آنها دو تیر شلیک شد؛ گلوله‌ها سوت‌زنان از بالای سر آنها گذشتند،

اما به هیچ یک از آنها اصابت نکردند. حاجی مراد با همان سرعت پیش رفت، اما پس از طی مسافتی اسبش را که لَه لَه می‌زد، نگه داشت و گوش داد.

در پیش روی او، اندکی پایین‌تر، صدای شر شر آب به گوش می‌رسید و از پشت سر، از داخل آبادی، صدای آواز خروسها که به یکدیگر پاسخ می‌دادند، شنیده می‌شد. حاجی مراد از پسِ این صداها، صدای نزدیک شدن سم اسبها و گفت وگوی چند نفر را می‌شنید. او اسبش را به حرکت درآورد و با سرعت معمولی پیش رفت. افرادی که در تعقیب حاجی مراد بودند، چهار نعل پیش می‌تاختند و خیلی زود خود را به او رساندند. آنها در حدود بیست سوار از اهالی آبادی بودند که تصمیم گرفته بودند حاجی مراد را دستگیر کنند و یا حداقل چنان نشان دهند که قصد دستگیر کردن او را داشتند تا از این طریق بتوانند خود را نزد شامیل تبرئه کنند. آنها آن‌قدر به حاجی مراد نزدیک شده بودند که در تاریکی دیده می‌شدند. حاجی مراد توقف کرد و افسار اسبش را رها کرد، بعد با حرکت عادی دست چپ، دگمهٔ قاب تفنگش را که با دست راستش جلو آورده بود، باز کرد. ایلدار هم همان کار را کرد.

حاجی مراد داد زد: «از من چه می‌خواهید؟ می‌خواهید مرا بگیرید؟... بیایید.» او این حرف را گفت و تفنگش را بالا برد. مردان آبادی ایستادند. حاجی مراد تفنگش را به دست گرفت و از درّه پایین رفت. سواران آبادی نیز از پسِ او روان شدند، اما از نزدیک شدن به او اجتناب می‌کردند. هنگامی که حاجی مراد به سمت دیگر درّه رسید، آنها فریادکشان از او خواستند تا به حرفهای آنها گوش دهد. حاجی مراد در پاسخ گلوله‌ای

شلیک کرد و اسبش را به تاخت درآورد. او پس از طی مسافتی اسبش را نگه داشت، اما دیگر نه صدای تعقیب‌کنندگان به گوش می‌رسید و نه بانگ خروسها شنیده می‌شد. فقط صدای شُر شُر آب و گاه‌گاهی زوزهٔ یک جغد از میان جنگل به گوش می‌رسید. دیوار سیاه جنگل کاملاً نزدیک جلوه می‌کرد، جنگلی که مریدان حاجی مراد در انتظار دیدار او بودند.

حاجی مراد پس از رسیدن به جنگل مکثی کرد و بعد از آن که ریه‌هایش را از هوا پر ساخت، سوت زد؛ بعد ساکت شد و گوش داد. یک دقیقه بعد صدای سوت مشابهی از جنگل به‌گوش رسید. او از جاده بیرون رفت و وارد جنگل شد. پس از طی تقریباً یکصد قدم، حاجی مراد در میان درختان جنگل با شعلهٔ یک آتش و سایهٔ چندین نفر که دور آن نشسته بودند، مواجه شد. یک اسب نیز که به او پابند زده بودند و نیمی از بدنش را شعله‌های آتش روشن کرده بود، آن‌جا بود. چهار نفر دور آتش نشسته بودند.

یکی از افرادی که دور آتش نشسته بود، به سرعت از جا برخاست و نزد حاجی مراد آمد و افسار اسب او را به دست گرفت. این مرد برادر خوانده حاجی مراد بود که امورات مربوط به خورد و خوراک او را برایش انجام می‌داد.

حاجی مراد در حال پایین آمدن از اسب گفت: «آتش را خاموش کنید.»

افراد تل هیزمها را پراکنده کردند و شاخه‌های سوزان را با پا کوبیدند.

حاجی مراد به سمت زیراندازی که روی زمین پهن شده بود، رفت و

در همان حال پرسید: «باتا این‌جا آمده بود؟»

«بله، او خیلی وقت پیش با خان ماهوما رفت.»

«از کدام طرف رفتند؟»

حنفی جهت مخالف راهی را که حاجی مراد از آن‌جا آمده بود، نشان داد و گفت: «از آن راه.»

حاجی مراد تفنگش را از روی دوشش برداشت و آن را پر کرد. سپس به مردی که در حال خاموش کردن آتش بود، گفت: «بسیار خوب، باید مواظب باشیم. مرا تعقیب می‌کردند.»

این شخص گامزالو نام داشت و از اهالی چچن بود. گامزالو نزدیک آمد و از روی زیرانداز تفنگی را برداشت و آن را از داخل قابش بیرون کشید. بعد بدون آن‌که کلمه‌ای بر زبان آورد، به سمت دیگر چمنزار که حاجی مراد از آن‌جا آمده بود، رفت.

وقتی ایلدار از اسب پایین آمد، اسب حاجی مراد راگرفت و افسار دو اسب را به دو درخت بست. سپس همانند گامزالو تفنگش را به دوش انداخت و به سوی دیگر چمنزار رفت. تلّ آتش خاموش شده بود، امّا جنگل دیگر مانند اول تاریک نبود و ستارگان آسمان، هر چند ضعیف، هنوز در حال درخشیدن بودند.

حاجی مراد نگاهی به آسمان انداخت و ستارگان دب اکبر و دب اصغر را دید که تا وسط آسمان بالا آمده بودند، از این رو نزد خود حساب کرد که از نصف شب زمان زیادی باید سپری شده باشد و موعد نماز شب او گذشته است. او از حنفی یک کوزه خواست (آنها همیشه یک کوزه در خورجین خود داشتند) بعد عبایش را به دوش انداخت و

سرِ آب رفت.

حاجی مراد کفشهایش را درآورد و وضو گرفت. سپس با پاهای برهنه روی زیرانداز رفت و به نماز ایستاد. او ابتدا انگشتهایش را بر روی گوشهایش قرار داد و چشمانش را بست. بعد در حالی‌که رو به جنوب ایستاده بود، نمازش را اداکرد.

پس از خواندن نماز دوباره به محل خورجینها بازگشت و روی زیرانداز نشست. آرنجهایش را روی زانوانش قرار داد و سرش را پایین انداخت و به فکر عمیقی فرو رفت.

حاجی مراد ایمان زیادی به بخت خود داشت. هرگاه او برای انجام کاری نقشه می‌کشید، پیشاپیش اطمینان داشت که موفق خواهد شد. روزگار نیز همیشه بر وفق مراد او چرخیده بود. در تمام مدت زندگی رزمی و جنجال برانگیزش، به جز چند استثنا، همیشه بخت با او یار بود. و حالا امیدوار بود که این بار نیز همان‌طور خواهد شد. حاجی مراد پیش خود مجسم می‌کرد که چگونه با قشونی که ورونتسف در اختیارش خواهد گذاشت، به شامیل حمله می‌کند و اسیرش می‌کند و به این ترتیب انتقامش را از او می‌گیرد. و این‌که چگونه تزار روسیه به او پاداش خواهد داد و او دوباره نه فقط بر آوار[1]ها، بلکه بر تمام سرزمین چچن که تسلیم او خواهد شد، حکومت خواهد کرد. حاجی مراد در حال سیر در اندیشه‌هایش بود که خواب او را در ربود.

او در خواب می‌دید که چگونه همراه پیروان شجاعش با فریادهای «حاجی مراد می‌آید!» به شامیل هجوم می‌بَرد و چگونه او و زنهایش را به

---

۱. آوار: قومی از اقوام داغستان.

اسارت می‌بَرد. صدای گریه و زاری زنها را می‌شنید. حاجی مراد از خواب بیدار شد. صدای فریادهای «حاجی مراد می‌آید!» و صدای گریه و زاری زنهای شامیل در واقع صدای زوزه، گریه و خندهٔ شغالهایی بود که او را از خواب بیدار کرده بود. حاجی مراد سرش را بلند کرد و از میان تنهٔ درختان نگاهی به آسمان انداخت. آسمان تاریک شب از جانب مشرق در حال روشن شدن بود. او از یکی از مریدانش که کمی آن‌سوتر نشسته بود، سراغ خان ماهوما را گرفت و وقتی فهمید که او هنوز بازنگشته است، دوباره سرش را روی زمین گذاشت و به خواب رفت.

حاجی مراد با صدای بشاش خان ماهوما که همراه باتا از مأموریت بازگشته بود، از خواب بیدار شد. خان ماهوما بلافاصله کنار حاجی مراد نشست و تعریف کرد که چگونه سالداتها آنها را دیدند و نزد خود شاهزاده بردند. او گفت که شاهزاده بسیار خوشحال شد و وعده داد که صبح فردا در چمنزار شالین، پشت رودخانهٔ میچیک، جایی که روسها سرگرم انداختن درختان هستند، به ملاقات آنها بیاید. باتا نیز گاهگاهی سخنان دوستش را قطع می‌کرد و برخی نکات جزئی را شرح می‌داد.

حاجی مراد با کنجکاوی پرسید که ورونتسف با چه کلماتی به پیشنهاد تسلیم شدن او پاسخ داده است. خان ماهوما و باتا یکصدا پاسخ دادند که شاهزاده قول داده است که از او به عنوان یک مهمان استقبال کند و طوری عمل کند که برای او خوشایند باشد.

پس از آن حاجی مراد در بارهٔ اوضاع راه از آنها سؤال کرد. خان ماهوما به او اطمینان داد که راه را به خوبی بلد است و او را مستقیماً به محل مورد نظر خواهد برد. حاجی مراد مقداری پول برداشت و سه

سکه‌ای را که وعده داده بود به باتا بدهد، به او داد. بعد به مریدانش دستور داد تا اسلحهٔ مطلّا و عمامه‌اش را از خورجین بیرون آورند و خودشان را نیز تمیز کنند تا هنگام روبه رو شدن با روسها وضع آراسته‌ای داشته باشند.

در مدت زمانی که آنها سرگرم پاک کردن اسلحه‌ها و زین و برگ اسبها بودند، ستاره‌ها کم‌کم ناپدید شدند. هوا کاملاً روشن شد و نسیم صبحگاهی وزیدن گرفت.

۵

صبح زود در گرگ و میش هوا، دو گروهان تبر به دست، تحت فرماندهی پلتوراتسکی شش مایل از دروازهٔ شاهگرینسک دور شدند و پس از دفع تیراندازان دشمن به محض روشن شدن هوا شروع به قطع درختان کردند. نزدیک ساعت هشت، مهِ آمیخته با دود خوشبوی حاصل از سوختن شاخه‌های سبز و تر درختان شروع به بالا رفتن کرد و سالداتها که تا آن موقع پنج قدمی خود را هم نمی‌دیدند و تنها صدای همدیگر را می‌شنیدند، اکنون هم شعله‌های آتش و هم جادهٔ واقع در میان جنگل را که با درختان افتاده، بسته شده بود، می‌دیدند. خورشید هر از گاهی همانند یک نقطهٔ نورانی در میان مه نمایان می‌شد و بعد دوباره ناپدید می‌گشت.

در چمنزار میان جنگل، آن سوی جادّه، پلتوراتسکی، افسر تحت امر او به نام تیخونوف، دو افسر از گروهان سوم، افسر سابق گارد به نام بارون فِرِز و یکی از همکلاسی‌های پلتوراتسکی در مدرسهٔ نظام که به خاطر شرکت در یک دوئل به درجهٔ گروهبانی تنزل یافته بود، در کنار طبلها

نشسته بودند. اطراف آنها انباشته از ته سیگار، بطریهای خالی و کاغذهای مچاله شده‌ای بود که دور غذا پیچانده بودند. افسرها قبلاً ودکا نوشیده بودند و حالا سرگرم خوردن غذا و نوشیدن آبجو بودند. و یک طبّال در حال بازکردن سر بطری سوم بود.

اگرچه پلتوراتسکی به اندازهٔ کافی نخوابیده بود، اما چنان شاد و مسرور بود که همیشه به هنگام حاضر شدن در جمع سربازان و رفقایش و به هنگام مواجهه با خطر آن احساس را تجربه می‌کرد.

افسران سرگرم گفت‌وگوی پرشوری در خصوص آخرین خبر بودند: خبر مرگ ژنرال اسلِتسُف. هیچ یک از آنها در مرگ ژنرال، مهمترین لحظهٔ زندگی یعنی به پایان رسیدن آن و بازگشت به منبعی راکه از آن سرچشمه گرفته بود، نمی‌دید. آنها فقط رشادت یک افسر شجاع را می‌دیدند که شمشیر به دست به داغستانی‌ها هجوم می‌برد و با جانفشانی آنها را تار و مار می‌کرد.

اگرچه همهٔ آنها، بویژه آن عدّه که در عملیات نظامی شرکت کرده بودند، می‌دانستند که در آن ایام در قفقاز و در واقع در هیچ مکان و هیچ زمان دیگری، چنین نبردهای تن به تن آن‌گونه که در خیال انسان می‌گنجد و یا آن‌گونه که دیگران توصیف می‌کنند، هرگز روی نمی‌دهد (یا اگر هم قلع و قمع با شمشیر و سرنیزه پیش آید، تنها کسانی که راه گریز در پیش می‌گیرند، تار و مار می‌شوند) با وجود این داستان نبرد تن به تن چنان غرور و شادابی به آنها بخشیده بود که برخی با شادابی و برخی دیگر با حالتی متواضعانه در کنار طبلها نشسته بودند و بدون نگرانی در بارهٔ مرگ، مرگی که هر لحظه ممکن بود آنها را همانند اسلِتسُف غافلگیر کند،

سرگرم نوشیدن شراب و بذله‌گویی بودند. و در میان صحبت آنها و گویی در تأیید رؤیاهای آنها، سفیر خوشایند گلوله‌ای در سمت چپ جاده به گوش رسید و در هوای مه‌آلود جنگل سوت‌زنان از کنار آنها گذشت و به درختی اصابت کرد.

پلتوراتسکی شادمانه داد زد: «هی! کاستیا، گلوله از مقابل خط ما شلیک شد.» و سپس رو به فِرز چرخید و گفت: «این اقبال توست. برگرد به گروهان. من گروهان را رهبری می‌کنم و حلقهٔ محاصره را تنگ‌تر می‌کنم. مبارزهٔ لذت‌بخش پیش روی ماست. باید یک گزارش هم تهیه کنیم.»

فرز از جا پرید و با گامهای تند به طرف محل پوشیده از دودی که گروهانش آن‌جا بودند، رفت.

اسب کوچک و کهر پلتوراتسکی را برایش آوردند. او سوار بر اسبش شد و گروهانش را به سمتی که گلوله از آن‌جا شلیک شده بود، راهنمایی کرد. دیده‌بانها در حاشیهٔ جنگل در سراشیبی عریان یک درّه قرار گرفتند. باد به سمت جنگل می‌وزید و نه فقط دامنهٔ دره، بلکه حتی سمت دیگر آن نیز به وضوح قابل مشاهده بود. هنگامی که پلتوراتسکی به خط مقدم نزدیک شد، خورشید از پسِ مه نمایان گشت و در سوی دیگر درّه، در حول و حوش یک بیشه‌زارِ نورسته، در فاصلهٔ یک چهارم مایلی، چند سوارکار دیده شدند. این سواران همان چچنهایی بودند که حاجی مراد را تعقیب کرده بودند و می‌خواستند پیوستن او را به روسها ببینند. یکی از آنها به طرف خط روسها تیری خالی کرد؛ چند نفر از سالداتها به آتش او پاسخ دادند؛ چچنها عقب‌نشینی کردند و تیراندازی خاتمه یافت.

اما هنگامی که پلتوراتسکی و گروهان او به خط مقدم رسیدند،

علی‌رغم عقب‌نشینی چچنها، دستور آتش داد. هنوز فرمان آتش به تمام افراد نرسیده بود که در سرتاسر خط تیراندازان، صدای لاینقطع شلیک گلوله‌ها به همراه دودی که از تفنگها برمی‌خاست، فضا را پر کرد. سربازان که دوست داشتند خود را کمی سرگرم کنند، تفنگهایشان را با شتاب پر می‌کردند و یکی پس از دیگری گلوله در می‌کردند. چچنها هم به هیجان آمدند و یکی پس از دیگری به جلو پریدند و چندین گلوله به طرف روسها شلیک کردند. یکی از گلوله‌ها به یک سالدات اصابت کرد و او را مجروح کرد. این سالدات همان آودیف بود که شب گذشته در عملیات کمین شرکت کرده بود.

هنگامی که رفقای آودیف بالای سرش رسیدند، او شکم دریدهٔ خود را با دو دست گرفته و دَمَر دراز کشیده بود. او با حرکاتی منظم خود را تکان می‌داد و به آرامی ناله می‌کرد. آودیف از افراد گروهان پلتوراتسکی بود. زمانی که پلتوراتسکی دید گروهی از سربازان یک جا تجمع کرده‌اند، سوار بر اسب نزد آنها رفت و پرسید: «چه شده جوان؟ زخمی شده‌ای؟»

آودیف جواب نداد.

سالداتی که کنار آودیف بود، گفت: «قربان، من داشتم تفنگم را پر می‌کردم که صدایی شنیدم. وقتی نگاه کردم، دیدم که او تفنگش را انداخت.»

پلتوراتسکی گفت: «آه، آه، آه! زیاد درد دارد، آودیف؟»

«درد ندارد، اما نمی‌گذارد راه بروم. قربان، یک جرعه ودکا به من بدهید.»

مقداری ودکا (یا در واقع الکلی که سربازان در قفقاز می‌نوشیدند) پیدا کردند و پانف در حالی که چین عمیقی بر پیشانی خود انداخته بود، در بطری را از ودکا پر کرد و جلوی دهان آودیف گرفت. آودیف تلاش کرد تا آن را بنوشد، اما بلافاصله درپوش بطری را پس زد و گفت: «حالم به هم می‌خورد، خودت بخور.»

پانف ودکا را خورد.

آودیف تلاش کرد بلند شود، اما افتاد. آنها شنلی را روی زمین پهن کردند و آودیف را روی آن دراز کردند.

یک استوار به پلتورانسکی گفت: «قربان، جناب سرهنگ تشریف می‌آورند.»

پلتوراتسکی گفت: «بسیار خوب، پس تو به این سالدات رسیدگی کن.» بعد در حالی که شلاقش را در هوا پیچ و تاب می‌داد، با یورتمه به دیدار ورونتسف شتافت.

ورونتسف سوار بر اسب اصیل و اختهٔ انگلیسی‌اش، در حالی که توسط آجودان هنگ، یک قزاق و یک مترجم چچنی همراهی می‌شد، از راه رسید و پرسید: «چه خبر شده؟»

پلتوراتسکی پاسخ داد: «یک گروه از تیراندازان دشمن به خط مقدم ما حمله کرده‌اند.»

«دست بردار! شما خودتان این وضعیت را پیش آورده‌اید.»

پلتوراتسکی با تبسمی بر لب پاسخ داد: «آه، نه قربان. آنها خودشان جلو آمدند.»

«شنیده‌ام یک سالدات هم زخمی شده است!»

«بله، متأسفانه همین‌طور است. او سرباز خوبی است.»

«آیا زخمش کاری است؟»

«بله، فکر می‌کنم... از ناحیهٔ شکم زخمی شده است.»

ورونتسف پرسید: «هیچ می‌دانی من کجا می‌روم؟»

«نه، نمی‌دانم.»

«حدس هم نمی‌زنی؟»

«نه.»

«حاج مراد خود را تسلیم کرده است. ما اکنون به دیدار او می‌رویم.»

«نه، این غیر ممکن است!»

ورونتسف در حالی که به سختی لبخند حاکی از رضایتش را پنهان می‌ساخت، گفت: «فرستادهٔ او دیروز نزد من آمده بود. پس از چند دقیقه در بیشه‌زار شالین با او دیدار خواهم کرد. تیراندازان را آن‌سوی بیشه‌زار مرتب کن و سپس نزد من بیا.»

پلتوراتسکی دستش را به نشانهٔ سلام نظامی تا کلاهش بالا برد و گفت: «اطاعت می‌شود.» و بعد به طرف گروهان خود رفت. او خودش بخشی از تیراندازان را به سمت راست بیشه‌زار برد و از استوار خواست تا بقیه را در سمت چپ مرتب کند.

در این فاصله گروهی از سالداتها، آودیف زخمی را به قلعه بردند.

پلتوراتسکی در راه برای الحاق مجدد به ورونتسف متوجه شد که در پشت سرش چندین سوار در صدد هستند خود را به او برسانند. در پیشاپیش آنها، مردی سوار بر اسبی یال سفید، با وقار تمام پیش می‌تاخت. این مرد که عمامه‌ای بر سر و اسلحهٔ جواهرنشانی در دست داشت، همان

حاجی مراد بود. او به پلتوراتسکی نزدیک شد و به زبان تارتاری چیزی گفت. پلتوراتسکی ابروانش را بالا کشید و با حرکت دستهایش نشان داد که چیزی نمی‌فهمد و لبخند زد. حاجی مراد لبخند پلتوراتسکی را با لبخند معصومانه‌ای که او را تحت تأثیر قرار داد، پاسخ داد. پلتوراتسکی هرگز انتظار نداشت که سر دستهٔ خوفناک داغستانی‌ها را این‌گونه ببیند. او در انتظار دیدار مردی اخمو و عبوس بود، اما در برابرش مرد بانشاطی ایستاده بود که چنان لبخند ملیحی بر لب داشت که پلتوراتسکی احساس می‌کرد با یک دوست قدیمی رو به رو شده است. در سیمای او فقط یک چیز خاص وجود داشت: چشمانی که به فاصلهٔ زیاد از هم قرار داشتند و از زیر ابروان سیاه به آرامی، با دقت و هوشمندانه به چشمان دیگران خیره می‌شدند.

همراهان حاجی مراد چهار نفر بودند. یکی از آنها خان ماهوما بود که شب پیش به دیدار شاهزاده ورونتسف رفته بود. او مردی سرخرو، با صورتی گرد و چشمانی سیاه و بی‌مژه بود و سیمایی بشاش و سرشار از شور زندگی داشت. دیگری حنفی بود که مردی چهار شانه و پر مو بود و ابروهای پیوسته‌ای داشت. او مسؤول نگهداری تمام اموال حاجی مراد بود و اسب اصیلی را که خورجینهای پُری را حمل می‌کرد، یدک می‌کشید. دو تن از همراهان حاجی مراد به نحو چشمگیری جلب توجه می‌کردند. اولی یک لزگی[1] بود: جوانی چهار شانه که کمری به باریکی کمر زنان و چشمان میشی زیبا و ریشی به رنگ قهوه‌ای داشت که تازه درآمده بود. این همان ایلدار بود. دیگری یک چچنی به نام گامزالو بود

۱. لزگی: قومی از ساکنین قفقاز...

که ریش کوتاهی به رنگ سرخ داشت و عاری از ابرو و مژه بود. او از یک چشم نابینا بود و آثار یک زخم بر روی بینی و صورتش دیده می‌شد. پلتوراتسکی، ورونتسف را که در جاده نمایان شده بود، به حاجی مراد نشان داد. حاجی مراد سوار بر اسب به طرف ورونتسف حرکت کرد و دست راستش را بر روی سینه فشرد و پس از ادای جملاتی به زبان تارتاری توقف کرد.

مترجم چچنی شروع به ترجمه کرد: «می‌گوید من خود را تسلیم تزار روسیه می‌کنم. می‌خواهم در خدمت او باشم. می‌گوید مدتها پیش می‌خواستم این کار را بکنم، اما شامیل مانع می‌شد.»

ورونتسف پس از شنیدن حرفهای مترجم، دست راستش را به سوی حاجی مراد دراز کرد. حاجی مراد برای لحظه‌ای با تردید به ورونتسف چشم دوخت، و بعد دست او را به گرمی فشرد و در حالی که مجدداً جملاتی را بر زبان می‌راند، ابتدا به مترجم و بعد به ورونتسف نگاه کرد.

مترجم گفت: «او می‌گوید که نمی‌خواست به جز شما خود را به کس دیگری تسلیم کند، چون پسر سردار هستید و او برایتان احترام زیادی می‌گذارد.»

ورونتسف به نشانهٔ تشکر سرش را تکان داد. حاجی مراد در حالی که به همراهان خود اشاره می‌کرد، مجدداً چیزی گفت.

«می‌گوید این افراد هم که از یاران او هستند، به روسها خدمت خواهند کرد.»

ورونتسف به طرف آنها برگشت و سرش را برای آنها نیز تکان داد. خان ماهوما، چچنِ خنده‌رو، سیاه چشم و بی‌مژه نیز سرش را تکان داد و

چیزی گفت که احتمالاً خنده‌دار بود، چون تبسمی بر لبهای حنفی پُرمو شکل گرفت و دندانهای سفیدش نمایان شد. اما گامزالوی سرخ‌مو با تک چشم سرخ فامش برای لحظه‌ای به ورونتسف نگریست و سپس چشمش را به گوشهای اسبش دوخت.

هنگامی که ورونتسف و حاجی مراد همراه ملتزمانش، سوار بر اسب به قلعه بازمی‌گشتند، سالداتهایی که از خطوط خود مرخص شده بودند، در گروههایی دور هم گرد آمده بودند و اظهار نظر می‌کردند.

«چه بسیار افرادی که این ملعون آنها را به کشتن داده است! حالا ببین چه الم شنگه‌ای به راه خواهند انداخت.»

«طبیعی است. او دست راست شامیل بود. و حالا دیگر ترسی نیست!»

«جای هیچ بحث نیست که او آدم بزرگی است ـ یک سوارکار ماهر!»

«اما آن مو سرخه! مثل یک حیوان وحشی از گوشهٔ چشمش به آدم نگاه می‌کرد.»

«آه، به یک سگ می‌ماند.»

در بین یاران حاجی مراد بیش از همه گامزالوی سرخ‌مو توجه آنها را جلب کرده بود. در محلی که درختان را می‌انداختند، سالداتهایی که نزدیک جاده بودند، جلوتر آمدند و به تماشا ایستادند. افسر آنها بر سرشان دادکشید، اما ورونتسف مانع شد و گفت: «بگذار دوست قدیمی خودشان را ببینند.»

ورونتسف به طرف نزدیکترین سالدات چرخید و در حالی که به آرامی و با لحن انگلیسی صحبت می‌کرد، پرسید: «می‌دانی او کیست؟»

«نه، قربان!»

«حاجی مراد... اسمش را شنیده‌ای؟»

«چطور ممکن است نشنیده باشم، قربان! ما بارها او را شکست داده‌ایم.»

«بله و بارها هم از او ضربه خورده‌ایم.»

سرباز که از صحبت کردن با فرماندهٔ خود خرسند بود، گفت: «بله، همین‌طور است، قربان!»

حاجی مراد فهمید که آنها دربارهٔ او صحبت می‌کنند و برق شادی در چشمانش درخشید.

ورونتسف با روحیه‌ای شاد به قلعه بازگشت.

٦

ورونتسفِ جوان از این که او و نه کس دیگر موفق شده بود بر حاجی مراد که پس از شامیل بزرگترین و فعالترین دشمن روسها بود، فایق بیاید و او را به تسلیم وادارد، بسیار خرسند بود. او فقط از یک موضوع نگران بود: ژنرال میلر زاکمیلسکی فرماندهٔ نیروهای ارتش در وُزد ویژنسک بود و تمام این قضایا بایستی با اطلاع و نظر او صورت می‌گرفت و چون ورونتسف تمام کارها را رأساً و بدون آن که آنها را گزارش کند، انجام داده بود، این امکان وجود داشت که اندکی دلخوری و ناراحتی پیش بیاید. نگرانی دربارهٔ این پیشامد رضایت و خشنودی ورونتسف را مختل می‌ساخت. ورونتسف پس از رسیدن به خانه، همراهان حاجی مراد را به آجودان هنگ سپرد و خودش او را به داخل منزل راهنمایی کرد.

شاهزاده خانم ماریا واسیلونا در حالی که لباس زیبایی بر تن داشت و لبخندی بر لبانش بود، همراه پسر شش سالهٔ مو فرفری‌اش، حاجی مراد را در اتاق پذیرایی ملاقات کرد. حاجی مراد دستانش را روی سینه‌اش قرار

داد و از طریق مترجمش که همراه او وارد اتاق شده بود، با متانت و سنگینی گفت که چون شاهزاده ورونتسف او را به خانه‌اش آورده‌است، از این‌رو او خودش را دوست شاهزاده می‌داند و این که تمام اعضای خانوادهٔ دوست همانند خود شاهزاده برای او قابل احترام هستند.

صورت ظاهر و طرز رفتار حاجی مراد مورد پسند شاهزاده خانم واقع شد. زمانی که او دست سفید و درشت خود را به سمت حاجی مراد دراز کرد، چهرهٔ حاجی مراد سرخ شد. این موضوع باعث شد که شاهزاده خانم نسبت به حاجی مراد بیشتر راغب شود. او حاجی مراد را به نشستن دعوت کرد و پس از پرسش در مورد این که آیا قهوه می‌خورد یا نه، دستور داد قهوه بیاورند. اما زمانی که قهوه آوردند، حاجی مراد از نوشیدن آن امتناع کرد. حاجی مراد اندکی زبان روسی می‌فهمید، اما نمی‌توانست به آن زبان صحبت کند از این رو هنگامی که چیزی گفته می‌شد که او نمی‌فهمید، فقط لبخند می‌زد. این لبخندها همان‌طور که برای پلتوراتسکی خوشایند بود، برای ماریا واسیلونا نیز خوشایند و دلنشین بود. پسر مو فرفری ماریا که مادرش او را بولکا (کلوچه) می‌نامید، با چشمانی تیز در کنار مادرش ایستاده بود و از حاجی مراد که شنیده بود یک جنگجوی بزرگ است، چشم بر نمی‌داشت.

ورونتسف، حاجی مراد را با همسرش تنها گذاشت و به دفتر کارش رفت تا کارهای مربوط به آنچه لازم بود دربارهٔ تسلیم حاجی مراد به روسها گزارش شود، انجام دهد. او پس از نوشتن یک گزارش به ژنرال کازلویسکی فرماندهٔ جناح چپ و پس از نوشتن یک نامه به پدرش، ورونتسف، با عجله به خانه بازگشت. او می‌ترسید که مبادا همسرش به

خاطر همنشینی با یک غریبهٔ خطرناک از او رنجیده خاطر شود. غریبه‌ای که بایستی با او طوری رفتار می‌شد که نه احساس رنجش و آزردگی کند و نه بیش از حد احساس ملایمت و مهربانی داشته باشد. اما ترس او بی‌مورد بود. حاجی مراد روی یک صندلی دسته‌دار نشسته بود و در حالی که بولکا، پسر خواندهٔ ورونتسف را روی زانوانش نشانده بود، سرش را خم کرده و با دقت به مترجم خودش که حرفهای ماریا واسیلونای خنده‌رو را ترجمه می‌کرد، گوش می‌داد. ماریا واسیلونا می‌گفت که اگر قرار باشد هر بار که دوستی از یکی از وسایل او تعریف می‌کند، آن را به او ببخشد، به زودی مجبور خواهد شد که مانند حضرت آدم راه برود...

هنگامی که شاهزاده وارد اتاق پذیرایی شد، حاجی مراد بولکا را از روی زانوانش برداشت و با این کار موجب رنجش و ناراحتی او شد. سپس بلافاصله بپاخاست و سیمای بازیگوشی و بشاش او تبدیل به قیافه‌ای خشک و جدی شد. فقط پس از نشستن ورونتسف روی صندلی بود که حاجی مراد مجدداً سر جای خود نشست.

حاجی مراد در ادامه حرفهایش خطاب به ماریا واسیلونا گفت که در میان مردم او قانونی وجود دارد که بر اساس آن هر چیزی که دوست انسان زبان به تحسین آن بگشاید، باید به او اهدا شود.

حاجی مراد در حالی که موهای مجعد بولکا را که دوباره روی زانوهای او نشسته بود، نوازش می‌کرد، به زبان روسی گفت: «پسر شما، دوست من!»

ماریا واسیلونا به زبان فرانسوی خطاب به شوهرش گفت: «راهزن تو

آدم خوشایندی است. بولکا از خنجر او خوشش آمد، او هم آن را به بولکا داد.»

بولکا خنجر را به پدرش نشان داد. ماریا مجدداً به زبان فرانسوی گفت: «چیز با ارزشی است.»

ورونتسف هم به زبان فرانسه پاسخ داد: «در یک فرصت مناسب ما هم باید به او هدیه‌ای بدهیم.»

حاجی مراد در حالی که چشمانش را به پایین دوخته بود، همچنان موهای مجعد بولکا را نوازش می‌کرد و مُ می‌گفت: «سوارکار شجاع! سوارکار شجاع!»

ورونتسف تیغهٔ تیز خنجر را که در وسط آن یک برآمدگی وجود داشت، تا نیمه از غلاف بیرون کشید و گفت: «بسیار زیباست، خنجر بسیار زیبایی است. متشکرم.» سپس رو به مترجم کرد و گفت: «از او بپرس چه کاری می‌توانم برای او انجام دهم.»

مترجم حرفهای ورونتسف را ترجمه کرد و حاجی مراد بلافاصله پاسخ داد که او چیزی نمی‌خواهد جز این که او را به مکانی ببرند که بتواند نمازش را بخواند.

ورونتسف پیشخدمتش را صدا زد و از او خواست تا خواسته‌های حاجی مراد را انجام دهد.

به محض این که حاجی مراد در اتاقی که به او اختصاص داده شده بود، تنها ماند، چهره‌اش دگرگون شد. سیمای خوشایند او که گاه مهربان و گاه شکوهمند جلوه می‌کرد، رنگ باخت و آثار نگرانی و تشویش خود را نشان داد. ورونتسف بسیار بهتر از حد انتظار حاجی مراد از او استقبال

کرده بود، اما هر چه این استقبال بهتر می‌شد، به همان اندازه اعتماد حاجی مراد به ورونتسف و افسرانش کمتر می‌شد. او از هر چیزی می‌ترسید: از این که ممکن است توقیفش کنند، به زنجیر کشند و به سیبری تبعید کنند؛ یا این که خیلی ساده او را به قتل برسانند؛ از این رو کاملاً هوشیار بود. هنگامی که ایلدار وارد اتاق شد، حاجی مراد از او پرسید که مریدانش را کجا برده‌اند و آیا آنها را خلع سلاح کرده‌اند یا نه و پرسید که اسبها کجا نگهداری می‌شوند. ایلدار پاسخ داد که اسبها در اصطبل شاهزاده هستند؛ به افراد در انبار جا داده‌اند؛ اسلحهٔ آنها نزد خودشان است و این که مترجم با غذا و چای از آنها پذیرایی می‌کند.

حاجی مراد متحیرانه سرش را تکان داد و پس از در آوردن لباسهایش نماز خواند و از ایلدار خواست تا خنجر نقره‌ای او را بیاورد. بعد لباسهایش را از نو پوشید و پس از محکم کردن کمربندش در انتظار آنچه ممکن بود برایش پیش بیاید، پاهایش را جمع کرد و روی یک نیمکت نشست.

ساعت چهار بعد از ظهر مترجم آمد و حاجی مراد را برای صرف غذا در کنار شاهزاده دعوت کرد.

هنگام صرف غذا، حاجی مراد مقداری برنج از همان قسمت ظرف که ماریا واسیلونا برای خودش غذا کشیده بود، برداشت و به جز آن چیزی نخورد.

ماریا خطاب به شوهرش گفت: «می‌ترسد او را مسموم کنیم. او از همان جایی غذا کشید که من کشیدم.» سپس بلافاصله به سمت حاجی مراد برگشت و از طریق مترجم از او پرسید که چه موقع دوبارهٔ نماز

خواهد خواند. حاجی مراد پنج انگشتش را بلند کرد و به آفتاب اشاره کرد. ورونتسف گفت: «پس به زودی وقت آن فرا می‌رسد.» سپس ساعتش را در آورد و فنری را فشار داد. ساعت، چهار و ربع را نواخت. صدای زنگ ساعت حاجی مراد را متحیر ساخت، به طوری که خواهش کرد صدای آن را مجدداً بشنود و اجازه خواست تا به آن نگاه کند.

شاهزاده خانم به زبان فرانسوی به همسرش گفت: «حالا وقتش است، ساعت را به او بده!»

ورونتسف بی‌درنگ ساعت را به حاجی مراد هدیه کرد.

حاجی مراد دستش را بر روی سینه‌اش گذاشت و ساعت را گرفت. او چندین بار فنر را فشار داد و در حالی که به صدای زنگ آن گوش می‌داد، سرش را به نشانهٔ تحسین تکان داد.

پس از صرف غذا، خبر ورود آجودان مخصوص میلر زاکمیلسکی اعلام شد.

آجودان مخصوص به شاهزاده اطلاع داد که ژنرال پس از شنیدن خبر تسلیم حاجی مراد از این که این قضیه بدون اطلاع او صورت گرفته است، بسیار ناراحت است و می‌خواهد که حاجی مراد بی‌درنگ پیش او فرستاده شود. ورونتسف پاسخ داد که دستور ژنرال اجرا خواهد شد و از طریق مترجم این فرمان را به اطلاع حاجی مراد رساند و از او خواست تا همراه او نزد زاکمیلسکی برود.

ماریا واسیلونا پس از اطلاع یافتن از علت آمدن آجودان مخصوص، بی‌درنگ دریافت که ممکن است بین ژنرال و شوهرش کدورتی پیش بیاید، از این رو علی‌رغم تمام تلاشهای شوهرش که سعی می‌کرد، او را

منصرف سازد، تصمیم گرفت تا حاجی مراد و شوهرش را همراهی کند.

ورونتسف خطاب به ماریا گفت: «شما بهتر است در خانه بمانید... این کار من است نه شما.»

ماریا پاسخ داد: «شما نمی‌توانید مرا از رفتن به دیدار همسر ژنرال منع کنید.»

«می‌توانید یک وقت دیگر این کار را بکنید.»

«اما من می‌خواهم حالا بروم.»

ورونتسف نتوانست کاری از پیش ببرد، از این رو موافقت کرد که هر سه نفر با هم بروند.

وقتی وارد اتاق شدند، میلر با قیافه‌ای گرفته، اما مؤدبانه، ماریا واسیلونا را نزد همسرش راهنمایی کرد و سپس خطاب به آجودان مخصوص خود گفت تا حاجی مراد را به اتاق انتظار راهنمایی کند و تا دستور بعدی اجازه ندهد از آن جا خارج شود.

میلر در اتاق مطالعه‌اش را باز کرد و در حالی که درنگ می‌کرد تا شاهزاده پیش از او وارد اتاق شود گفت: «خواهش می‌کنم...»

پس از وارد شدن به اتاق مطالعه، میلر رو در روی ورونتسف ایستاد و بدون آن که برای نشستن به او تعارف کند، گفت: «این جا من فرمانده هستم، بنابراین تمام مذاکراتی که با دشمن صورت می‌گیرد، باید با اطلاع و نظر من باشد. چرا به من گزارش ندادید که حاجی مراد می‌خواهد خود را تسلیم کند؟»

ورونتسف در حالی که از شدت هیجان رنگ از رخسارش پریده بود و منتظر بود از زبان ژنرال عصبانی کلمات درشتی بشنود، کم‌کم خشم

فرمانده به او هم سرایت کرد و گفت: «فرستادهٔ سرّی او نزد من آمد و اعلام کرد که او می‌خواهد خود را فقط به من تسلیم کند.»

«از تو می‌پرسم چرا به من اطلاع ندادی؟»

«من قصد داشتم شما را مطلع کنم، بارون، اما...»

«قرار نیست مرا بارون صدا بزنی، من فرماندهٔ تو هستم.» و این جا بود که زخم رنجش درونی ژنرال ناگهان سر باز کرد و تمام آنچه از مدتها پیش در اعماق روح او در جوشش و غلیان بود، بر زبان آورد: «من بیست و هفت سال به امپراتور خدمت نکرده‌ام تا افرادی که خدمت خود را دیروز آغاز کرده‌اند، با تکیه بر روابط فامیلی، جلو چشم من، دربارهٔ موضوعاتی که به آنها مربوط نمی‌شود، فرمان صادر کنند.»

ورونتسف حرف ژنرال را قطع کرد و گفت: «قربان، از شما درخواست می‌کنم چیزهایی را که صحت ندارند بر زبان نیاورید.»

ژنرال با خشم بیشتری فریاد بر آورد: «آنچه می‌گویم درست است و اجازه نخواهم داد...»

اما در آن لحظه ماریا واسیلونا در حالی که دامنش خش خش صدا می‌کرد، همراه بانویی متواضع و ریز اندام که همسر میلر زاکمیلسکی بود، وارد اتاق شدند.

ماریا گفت: «بس است، بس است بارون! سیمون نمی‌خواست شما را ناراحت کند.»

«شاهزاده خانم، من چنین حرفی نزدم...»

ماریا گفت: «خوب، خوب، بیایید این موضوع را فراموش کنیم... آخر می‌دانید صلح بد بهتر از جنگ خوب است. آه خدای من، دارم چه

می‌گوییم؟» و بعد خندید.

سرانجام ژنرال عصبانی تسلیم لبخند مسحورکنندهٔ، شاهزاده خانم زیبارو شد و از زیر سبیلهایش تبسمی نمایان شد.

ورونتسف گفت: «اعتراف می‌کنم که اشتباه کرده‌ام، اما...»

میلر گفت: «من هم کمی تند رفتم.» بعد دستش را به سوی شاهزاده دراز کرد.

آرامش از نو برقرار شد و بنابر آن شد که حاجی مراد فعلاً نزد ژنرال بماند تا بعد نزد فرمانده جناح چپ فرستاده شود.

حاجی مراد در اتاق پهلویی نشسته بود و اگرچه از آنچه که گفته می‌شد، سر در نمی‌آورد، با وجود این آنچه دانستن آن برایش لازم بود، دریافت. این که آنها دربارهٔ او مشاجره می‌کردند، این که جدایی او از شامیل برای روسها فوق‌العاده مهم بود و این که او نه فقط تبعید یا کشته نخواهد شد، بلکه قادر خواهد بود چیزهای زیادی از آنها بخواهد. او همچنین دریافت که اگرچه میلر زاکمیلسکی افسر فرمانده است، اما به اندازهٔ افسر زیر دستش، ورونتسف، نفوذ ندارد و این که ورونتسف آدم مهمی است، در حالی که میلر زاکمیلسکی چندان مهم نیست. به این دلیل زمانی که زاکمیلسکی حاجی مراد را احضار کرد و شروع به بازجویی از او نمود، حاجی مراد قیافه‌ای رسمی و جدّی به خود گرفت و اظهار داشت که او از داغستان به قصد خدمت به تزار سفید آمده است و فقط با سردار او یعنی فرماندهٔ کل قوا، شاهزاده ورونتسف بزرگ در تفلیس گفت‌وگو خواهد کرد.

۷

آودیف مجروح را به بیمارستانی واقع در قسمت ورودی قلعه برده بودند و روی یکی از تختهای خالی بخش عمومی بستری کردند. این بیمارستان ساختمان چوبی کوچکی بود که سقف آن را نیز با الوار پوشانده بودند. در آن بخش چهار بیمار بستری بودند: یکی از آنها مبتلا به بیماری حصبه بود و در تب شدیدی می‌سوخت؛ دیگری با رنگی پریده و چشمانی کبود، دچار بیماری مالاریا بود و هر آن در انتظار حملهٔ بیماری‌اش خمیازه می‌کشید. دو نفر دیگر در جریان یک درگیری که سه هفته پیش روی داده بود، زخمی شده بودند. یکی از آنها که سر پا بود، از ناحیهٔ دست و دیگری که روی یک تخت نشسته بود، از ناحیهٔ شانه زخمی شده بود. همهٔ آنها به جز بیمار مبتلا به حصبه فرد تازه وارد را احاطه نمودند و از او و همراهانش سؤالاتی کردند.

یکی از همراهان آودیف گفت: «گاهی اوقات طوری تیراندازی می‌کنند که گویی روی سر آدم خاک غربال می‌کنند، با این حال اتفاقی

نمی‌افتد....اما این دفعه تنها پنج تیر در کردند».

«هر مردی، آنچه سرنوشت برایش مقدر کرده‌است، در می‌یابد.»

وقتی آودیف را روی تخت بیمارستان می‌خواباندند، او تلاش کرد تا با کشیدن آهی بلند بر دردش فایق آید. اما زمانی که روی تخت قرار گرفت، دیگر ناله نکرد و فقط ابروهایش را در هم کشید و پاهایش را این‌سو و آن‌سو کرد. بعد دستهایش را روی زخمش قرار داد و به روبه روی خود خیره شد.

وقتی طبیب آمد، دستور داد سالدات زخمی را برگردانند تا او ببیند آیا گلوله از پشتش خارج شده‌است یا نه. او به خطوط سفید رنگی که در پشت و کمر بیمار روی یکدیگر افتاده بودند، اشاره کرد و پرسید: «این دیگر چیست؟»

آودیف ناله کنان پاسخ داد: «قربان، اینها مربوط به مدتها پیش هستند.»

این زخمها آثار شلاقهایی بودند که آودیف به خاطر هدر دادن پولش در شرابخواری خورده بود.

آودیف را دوباره برگرداندند. پزشک برای مدتی طولانی شکم آودیف را معاینه کرد و سرانجام گلوله را پیدا کرد، اما نتوانست آن را بیرون بیاورد. او زخم را پانسمان کرد و پس از باندپیچی کردن آن بیرون رفت. در تمام مدتی که طبیب زخم آودیف را معاینه و پانسمان می‌کرد، او دندانهایش را قفل کرده بود و چشمانش را بسته بود. پس از رفتن پزشک، آودیف چشمانش را گشود و با حیرت به اطرافش نگریست. او چشمانش را به طرف بیماران و دستیار پزشک چرخاند. به نظر می‌رسید

که آودیف آنها را نمی‌بیند، بلکه چیز دیگری باعث حیرت و تعجب او شده‌است.

دوستان او، پانف و سراجین وارد اتاق شدند، اما آودیف همچنان در وضعیت قبلی خود دراز کشیده بود و با حیرت روبه‌رویش را نگاه می‌کرد. اگر چه آودیف چشمانش را به دوستانش دوخته بود، اما مدتی طول کشید تا آنها را بجا آورد.

پانف پرسید: «هی آودیف، پیغامی نداری به خانه بفرستی؟»

با این که آودیف به صورت پانف نگاه می‌کرد، اما جوابی نداد.

پانف در حالی که دست سرد، درشت و استخوانی آودیف را در دست خود گرفته بود، دوباره پرسید: «گفتم هیچ سفارشی برای خانه نداری؟»

به نظر رسید که آودیف به خود آمد و گفت: «آه!... پانف تو هستی؟»

«آره، منم آودیف. این جا هستم! حرفی برای خانه نداری؟ سراجین می‌خواهد یک نامه بنویسد.»

آودیف چشمانش را به سختی به طرف سراجین چرخاند و گفت: «سراجین ... خوب، بنویس! این طور بنویس: پسر شما، آودیف، عمرش را به شما داد. او به برادرش حسد می‌ورزید... من امروز دربارهٔ این موضوع با شما صحبت کردم... او اکنون خوشحال است، اذیتش نکنید... بگذارید زندگی کند. خداوند این گونه خواسته است. من هم خوشحالم! این را بنویس!»

پس از گفتن این سخنان، آودیف برای مدتی ساکت بود و به پانف خیره شد، بعد ناگهان پرسید: «چُپق را پیدا کردی؟»

پانف جواب نداد.

آودیف تکرار کرد: «چپق، چپق را می‌گویم پیدایش کردی؟»

«توی کیفم بود.»

آودیف گفت: «بسیار خوب! ... حالا یک شمع به من بدهید... دارم می‌میرم.»

درست در آن لحظه، پلتوراتسکی برای عیادت از سرباز زخمی‌اش وارد اتاق شد و پرسید: «حالت چطور است، پسرم؟ خیلی بد است؟»

آودیف چشمانش را بست و سرش را به نشانهٔ انکار تکان داد. رنگ صورتش پریده بود و حالتی جدی به خود گرفته بود. او جواب پلتوراتسکی را نداد و دوباره خطاب به پانف گفت: «یک شمع بیاور،... دارم می‌میرم.»

یک شمع مومی در دست آودیف قرار دادند، اما چون انگشتانش خم نمی‌شدند، شمع را میان انگشتانش گذاشتند و آن را نگه داشتند.

پلتوراتسکی از اتاق بیرون رفت. پنج دقیقه بعد، دستیار پزشک گوشش را روی سینهٔ آودیف قرار داد و گفت که تمام کرده‌است.

مرگ آودیف طی گزارشی به شرح زیر به تفلیس اعلام شد: «در ۲۳ نوامبر، دو گروهان از هنگ کورین در مأموریتی به قصد قطع درختان جنگل از قلعه خارج شدند. اواسط روز، تعداد قابل ملاحظه‌ای از داغستانی‌ها به طور ناگهانی به افرادی که سرگرم قطع درختان بودند، حمله کردند. تفنگداران اقدام به عقب نشینی کردند، اما گروهان دوم با استفاده از سر نیزه به مهاجمان هجوم بردند و آنها را تارومار کردند. در این عملیات دو تن از سالداتها زخم سطحی برداشتند. و یک سالدات دیگر

نیز کشته شد. در این عملیات داغستانی‌ها یکصد کشته و زخمی بر جای گذاشتند.»



در همان روزی که پیتر آودیف در بیمارستان وزدویژنسک جان سپرد، پدر پیرش همراه با زن آن برادرش که به جای او به خدمت سربازی رفته بود و در کنار دختر همان برادرش که اکنون دیگر پا به سن ازدواج گذاشته بود، سرگرم پاک کردن محصول جو در خرمنگاه زمستانی بودند.

شب پیش از آن برف سنگینی باریده بود و حوالی صبح همه جا به شدت یخ بسته بود. با سومین بانگ خروسها، پیرمرد از خواب برخاست و پس از مشاهدهٔ نور درخشان ماه از چهارچوب پنجرهٔ یخ زده، از تخت گرمش پایین آمد. او چکمه‌هایش را پوشید و بعد از به تن کردن پوستین و به سر گذاشتن کلاه، راهی خرمنگاه شد. پیرمرد پس از دو ساعت کار در خرمنگاه به کلبه بازگشت و زنها و پسرش را از خواب بیدار کرد. وقتی زنها به خرمنگاه آمدند، دیدند که آن جا کاملاً تمیز شده‌است. یک پاروی چوبی در میان توده‌ای از برف سفید قرار داشت و در کنار آن چندین جارو به صورت سروته قرار داده شده بود. دو ردیف از بسته‌های

جو نیز پشت سر هم از این سو به آن سوی خرمنگاه، تمیز و مرتب چیده شده بودند. آنها چوبهای خرمنکوبی را برداشتند و ضربات سه‌گانهٔ خود را آغاز کردند. پیرمرد چوب سنگین خود را به شدت فرود می‌آورد و ساقه‌ها را خرد می‌کرد. دختر با ضربات یکنواختش خوشه‌ها را از بالا می‌کوبید و عروس پیرمرد آنها را زیر و رو می‌کرد.

ماه از آسمان رخت بر بسته و سپیده‌دم سرزده بود. آنها داشتند کوبیدن دسته‌های جو را تمام می‌کردند که حکیم، پسر بزرگ خانواده، با پوستینی بر تن و کلاهی بر سر به آنها ملحق شد.

پدر لحظه‌ای دست از کار کشید و در حالی که به چوب خرمنکوبش تکیه داده بود، گفت: «تا حالا چه غلطی می‌کردی؟»

«باید به اسبها رسیدگی می‌کردم.»

پدر در حالی که ادای پسرش را در می‌آورد، تکرار کرد: «باید به اسبها رسیدگی می‌کردم! پیرزن خودش از آنها مراقبت می‌کند... چوبت را بردار. خیلی خپل شده‌ای، دائم الخمر!»

پسر من‌من‌کنان گفت: «مگر تو مرا مهمان می‌کنی؟»

پیرمرد ابرو در هم کشید و چوبش را پایین نیاورد و گفت: «چه گفتی؟»

پسر به آرامی چوبی را برداشت و آنها چهار نفره کار را شروع کردند. صدای فرود آمدن چوب سنگین پیرمرد بعد از سه چوب دیگر به گوش می‌رسید: «تاراپ، تاپاتاپ... تاراپ، تاپاتاپ... تاراپ، تاپاتاپ...»

پیرمرد در حالی که دیگر ضربه نمی‌زد و فقط برای هماهنگی چوبش را در هوا تکان می‌داد، گفت: «این جا را نگاه کن! پس گردنش مثل

پس‌گردن یک ارباب است، در حالی که شلوار من روی کمرم بند نمی‌شود.»

آنها کار را تمام کردند و زنها با استفاده از چنگک به پاک کردن کاه‌ها پرداختند.

«پیتر احمق بود که به جای تو به سربازی رفت. آنها در ارتش، نفهمی را از کلهٔ تو در می‌آوردند. او در خانه به پنج تا مثل تو می‌ارزید.»

عروس پیرمرد در حالی که بندهایی را که از دسته‌های جو بیرون آمده بودند، کنار می‌زند، گفت: «پدر، کافی است.»

«بله، باید شکم شش نفرتان را پر کنم، اما موقع کار کردن کسی پیدا نمی‌شود. پیتر به جای دو نفر کار می‌کرد، این طور نبود که مثل ...»

همسر پیرمرد در حالی که برفهای یخ بسته در زیر چارقهای تازه‌ای که او از روی زنگالهای پشمی خود پوشیده بود، خرد می‌شدند، از راه لگدمال شدهٔ خانه نزد آنها آمد. مردان دانه‌های غربال نشده را به صورت پشته روی هم جمع می‌کردند و زنان باقیماندهٔ آن را جارو می‌زدند.

پیرزن گفت: «کدخدا آمده بود؛ می‌خواست همه برای حمل آجر پیش ارباب بروند. من صبحانه را آماده کرده‌ام ... بیایید برویم!»

پیرمرد به پسرش گفت: «بسیار خوب! ... اسب ابلق را ببند و برو. اما مواظب باش که مثل آن روز مرا به درد سر نیندازی! برای پیتر متأسفم!»

حکیم با تندی پاسخ داد: «وقتی پیتر در خانه بود، از او عیبجویی می‌کردی؛ حالا که این جا نیست، سرِ من غُر می‌زنی.»

پیرزن هم با همان لحن خشن گفت: «معلوم می‌شود که مستحق سرزنش کردن هستی. تو هرگز نمی‌توانی جای پیتر را بگیری!»

پسر گفت: «آه، خیلی خوب!»

«خیلی خوب! واقعاً که! تمام پول خورد و خوراکمان را دادی عرق خوردی، حالا هم می‌گویی خیلی خوب.»

عروس گفت: «حالا دیگر گذشته‌ها گذشته!»

اختلاف بین پدر و پسر از مدتها پیش، تقریباً از زمانی که پیتر به سربازی رفت، شروع شده بود. حتی آن موقع نیز پیرمرد احساس می‌کرد که یک عقاب را با یک فاخته عوض کرده است. البته شایسته بود که به جای یک مرد خانواده‌دار، یک مرد بی‌اولاد به سربازی برود، پیرمرد هم چنین نظری داشت. حکیم چهار بچه داشت، در حالی که پیتر بچه‌ای نداشت.

اما از لحاظ کار کردن، پیتر همانند پدرش بود. او ماهر، تیزبین، نیرومند، صبور و بالاتر از همه سخت‌کوش و جدّی بود. هرگاه او اتفاقاً از کنار افرادی که سرگرم کار کردن بودند می‌گذشت، همانند پدرش دستی به یاری دراز می‌کرد و یکی دو ردیف را با داس درو می‌کرد، گاری بار می‌زد، درخت می‌انداخت و هیزم خُرد می‌کرد. پیرمرد از رفتن او ناراحت بود، اما چاره‌ای نبود. در آن روزها رفتن به خدمت سربازی مانند رفتن به سوی مرگ بود. یک سالدات شاخهٔ بریده‌ای بود که فکر کردن دربارهٔ آن نمک پاشیدن بر زخم باز بود. پیرمرد فقط گاه‌گاهی، مثل آن روز به منظور زخم زبان زدن به پسر بزرگش از پیتر یاد می‌کرد. اما پیرزن اغلب به فکر پسر کوچکش بود و اکنون مدت زمانی طولانی (بیش از یک سال) بود که از شوهرش می‌خواست برای پیتر مقداری پول بفرستد، اما پیرمرد اقدامی نکرده بود.

کورنکُف‌ها خانوادهٔ ثروتمندی بودند و پیرمرد در خفا مقداری پس‌انداز نیز داشت، اما به هیچ وجه حاضر نبود به آنچه کنار گذاشته است، دست بزند. زمانی که پیرزن شنید شوهرش از پیتر یاد می‌کند، تصمیم گرفت دوباره از او بخواهد که پس از فروختن محصول جو، حداقل یک روبل برای او بفرستد. بنابر این به محض آن که جوانان برای کار نزد ارباب رفتند و پیران تنها ماندند، پیرزن شوهرش را متقاعد کرد تا از در آمد حاصل از فروش محصول جو یک روبل برای پیتر بفرستد.

نود و شش کیسه جو غربال شده را بر روی سه سورتمه قرار دارند و روی آنها را با گونی پوشاندند. بعد با استفاده از میخهای چوبی، گونیها را به هم آورده و محکم کردند. در این موقع پیرزن نامه‌ای را که به دست کشیش کلیسا نوشته بود، به شوهرش داد و او قول داد که پس از رسیدن به شهر یک روبل پول را ضمیمهٔ نامه کند و آن را به آدرس پسرش بفرستد.

پیرمرد در حالی که پوستین تازه‌ای بر تن کرده بود، و شنل دست ریس ساده‌ای روی دوشش انداخته بود و زنگالهایی از جنس پشم گرم و سفید به پا داشت، نامه را گرفت و آن را در کیفش گذاشت. بعد دعایی خواند و سوار بر سورتمهٔ جلویی عازم شهر شد. نوهٔ او هم سوار آخرین سورتمه شد. پس از رسیدن به شهر، پیرمرد از صاحب مهمانسرا خواست تا نامه را برای او بخواند و خودش با دقت و تحسین به آن گوش فرا داد.

مادر پیتر در نامه‌اش ابتدا فرزندش را دعا کرده بود و بعد از طرف همه به او سلام رسانده و خبر مربوط به مرگ پدر تعمیدی را به او اطلاع داده بود. در ادامهٔ نامه پیرزن اضافه کرده بود که آکسینیا (همسر پیتر) مایل نیست با آنها زندگی کند و لذا به خدمتکاری رفته است پیرزن نوشته

بود که شنیده است آکسینیا زندگی خوب و شرافتمندانه‌ای دارد. سپس از هدیهٔ یک روبلی ذکری به میان آمده بود و در پایان پیغامی که پیرزن با اندوه فراوان و چشمانی اشکبار به کشیش کلیسا گفته بود و او آنها را کلمه به کلمه نوشته بود، درج شده بود: «و دیگر این که فرزند دلبند من، کبوتر زیبای من، پیتر من! اشک چشمانم در حسرت دیدار تو خشک شده‌است. ای نور چشم من! مرا به چه کسی سپرده‌ای؟ ...» نامه که به این جا رسیده بود، پیرزن هق هق کنان گریسته و گفته بود: «دیگر بس است!» و نامه این گونه تمام شده بود. اما مقدر نبود که پیتر از خبر مربوط به رفتن همسرش از خانه و از خبر هدیهٔ یک روبلی و از آخرین کلمات مادرش اطلاع یابد. نامه و پول را برگشت دادند و اعلام کردند که پیتر در جنگ به خاطر دفاع از تزار، سرزمین آباء و اجدادی و آیین مسیح کشته شده‌است. کشیش ارتش مرگ پیتر را این گونه توصیف کرده بود.

پیرزن پس از دریافت خبر مرگ پسرش، تا آن جا که مجال داشت گریست و بعد دوباره به کار پرداخت. او در اولین روز یکشنبه به کلیسا رفت و به یاد پسرش مجلس یادبودی برپا کرد. نام پیتر در فهرست افراد فوت شده ثبت شد و پیرزن به یاد پیتر، بندهٔ خدا، تکه‌هایی از نان مقدس را در میان مردمان نیک اندیش تقسیم کرد.

آکسینیا بیوهٔ پیتر هم با شنیدن خبر مرگ همسر محبوبش که فقط یک سال با او زندگی کرده بود، با صدای بلند به گریه و زاری پرداخت. او هم به سرنوشت شوهرش تأسف می‌خورد و هم بر زندگی بر باد رفتهٔ خویش. او در سوگواریهایش از موهای قهوه‌ای رنگ پیتر، از عشق او، از اندوه زندگی با فرزند یتیمش وانکا، صحبت می‌کرد و پیتر را به خاطر این

فداکاری برای برادرش و فراموش کردن زنش که مجبور شده بود، زندگیش را در جمع بیگانگان بگذراند، به تندی سرزنش می‌کرد.

۹

میخائیل سیمونویچ ورونتسف فرزند سفیر روسیه در انگلستان، در آن کشور به تحصیل پرداخته بود و با برخورداری از تعلیم و تربیت اروپایی، در میان مقامات عالی‌رتبهٔ روسیهٔ آن دوران از موقعیتی ممتاز و استثنایی برخوردار بود. او فردی جاه طلب بود که با زیردستانش با نرمی و عطوفت رفتار می‌کرد، اما با مقامات ارشد رفتار درباری تمام عیاری داشت. برای او زندگی بدون قدرت و ثروت معنایی نداشت؛ تمام درجات و نشانهای عالی را به دست آورده بود و همگان به چشم یک فرماندهٔ نظامی با هوش و به عنوان کسی که ناپلئون را در گروزنی[1] شکست داده بود، به او می‌نگریستند.

در سال ۱۸۵۲ میلادی، ورونتسف متجاوز از هفتاد سال سن داشت، با وجود این نسبت به سنش جوان بود و با چالاکی راه می‌رفت. مهمتر از

---

۱. گروزنی: شهری در سی مایلی جنوب غربی اسمونسک. این حادثه در سال ۱۸۱۲ میلادی هنگام عقب‌نشینی نیروهای فرانسه از مسکو روی داد.

همه از هوش فوق‌العاده‌ای برخوردار بود که از آن برای حفظ قدرت، و برای تقویت و افزایش محبوبیت خود استفاده می‌کرد. او و همسرش، کنتس برانیتسکی، درآمد و عایدی سرشاری داشتند. ورونتسف حقوق هنگفتی نیز از بابت نایب السلطنه بودن دریافت می‌کرد. و بخش اعظم ثروتش را صرف ساختن یک قصر و احداث یک باغ در سواحل جنوبی کریمه کرده بود.

در غروب چهارم دسامبر سال ۱۸۵۲ میلادی، یک کالسکهٔ پیک در مقابل قصر ورونتسف در تفلیس توقف کرد. افسری خسته که از شدت گرد و خاک سیاه شده بود، در حال عبور از مقابل نگهبانان ماهیچه‌های گرفتهٔ پاهایش راکش داد و وارد هَشتی بزرگ قصر شد. این افسر حامل خبر تسلیم حاجی مراد به روسها بود و از طرف ژنرال کازلویسکی گسیل شده بود. ساعت شش بعد از ظهر بود و ورونتسف داشت برای صرف شام به سر میز غذا می‌رفت که ورود قاصد را به او خبر دادند. ورونتسف بلافاصله قاصد را به حضور پذیرفت و در نتیجه برای صرف شام چند دقیقه‌ای دیر حاضر شد.

با ورود ورونتسف به تالار پذیرایی، سی نفر مهمانی که برای صرف شام دعوت شده بودند، در حالی که برخی از آنها در کنار شاهزاده خانم الیزابت کُزاورونا ورونتسف نشسته بودند و برخی در گروه‌های کوچک در کنار پنجره‌ها ایستاده بودند، به سمت او برگشتند. ورونتسف لباس نظامی سیاه معمولی‌اش را پوشیده بود. از شانهٔ کتش قیطانهایی آویزان بود، اما سردوشی نداشت. و صلیب سفید آیین جرج مقدس را نیز از گردنش آویخته بود.

همچنان که ورونتسف چشمانش را می‌چرخاند و حاضران را از نظر می‌گذراند، لبخند خوشایندی بر صورت تراشیده و روباه مانندش نقش بست. او با گامهای نرم و سریع وارد تالار شد و از خانمها به خاطر این تأخیر عذرخواهی و با آقایان احوالپرسی کرد. سپس به شاهزاده مانانا اُربلیانی، بانوی زیبا، ظریف و بلند قامتی از تیپ زنان مشرق زمین که در حدود چهل و پنج سال سن داشت، نزدیک شد و دستش را به سوی او دراز کرد تا او را به سر میز غذا راهنمایی کند. شاهزاده الیزابت کزاورونا ورونتسف بازوی خود را به ژنرال مو سرخی که سبیلهای زبری داشت و برای دیدار از شهر تفلیس به آنجا آمده بود، سپرد. یک شاهزاده گرجستانی بازوی خود را به دوست شاهزاده خانم کنتس چونیسولی داد. دکتر اندروُسکی، آجودان مخصوص و دیگران بعضی با همراهی خانمها و بعضی به تنهایی به دنبال زوجهای اول به راه افتادند. پیشخدمتها با جامه‌های مخصوص و شلوارهای کوتاهی که تا زانو می‌رسید، هنگام نشستن مهمانان صندلیهای آنها را پس و پیش می‌کردند و ارشد آنها با رعایت تشریفات از یک سوپخوری نقره‌ای که از آن بخار بلند می‌شد، برای مهمانان سوپ می‌ریخت.

ورونتسف در وسط میز طویل بر روی یک صندلی نشست و همسرش در حالی که ژنرال در سمت راست او نشسته بود، روبه‌روی او قرار گرفت. در سمت راست ورونتسف، بانوی زیبا یعنی اُربلیانی نشسته بود و در سمت چپ او بانوی خوش اندام و جذاب گرجستانی باگونه‌های سرخ نشسته بود که از سراپایش جواهر می‌بارید و پیوسته لبخند می‌زد.

هنگامی که همسر ورونتسف دربارهٔ اخباری که قاصد آورده بود،

سؤال کرد، او به زبان فرانسوی پاسخ داد: «عزیزم، اخبار بسیار خوبی دارم. سیمون روی شانس است!» بعد با صدای بلند، آن گونه که همه بتوانند بشنوند، خبر شگفت‌انگیز تسلیم شدن حاجی مراد، شجاع‌ترین و مشهورترین عامل شامیل را به روسها اعلام کرد و افزود که او در یکی دو روز آینده به تفلیس منتقل خواهد شد. البته برای خود او این خبر چندان غیر منتظره نبود، زیرا از مدتها پیش مذاکراتی در این خصوص شده بود. تمامی حضار، حتی آجودان جوان و مقاماتی که در دو انتهای میز نشسته بودند و در جمع خود به آرامی می‌خندیدند، ساکت شدند و گوش دادند.

پس از تمام شدن حرفهای ورونتسف، شاهزاده خانم از ژنرال سرخ مویی که سبیلهای زبری داشت و بغل دست او نشسته بود، پرسید: «ژنرال، آیا هرگز این حاجی مراد را دیده‌اید؟»

ژنرال پاسخ داد: «بله، چندین مرتبه او را دیده‌ام.» بعد شروع کرد به نقل ماجرایی که چگونه در سال ۱۸۴۳ میلادی، پس از آن که داغستانی‌ها، گرجیبل را به تسخیر خود در آورده بودند، حاجی مراد به ناگاه بر سر گروه اعزامی ژنرال پاهلن نازل شده بود و تقریباً در مقابل چشمان آنها سرهنگ زلُتُوخین را به قتل رسانده بود.

ورونتسف به حرفهای ژنرال گوش می‌داد و لبخند ملایمی بر لب داشت. او ظاهراً از این که ژنرال در آن گفت‌وگو شرکت کرده بود، خوشحال بود. اما ناگهان چهره‌اش حالتی گیج و افسرده به خود گرفت. ژنرال که زبان به سخن گشوده بود، دومین برخوردش را با حاجی مراد تعریف می‌کرد: «اگر خاطر عالی‌جناب باشد، این حاجی مراد بود که در عملیات بیسکویت بر سر راه گروه نجات کمین کرده بود و به آنها حمله

کرده بود.»

ورونتسف با چشمان نیمه‌باز پرسید: «کجا؟»

آنچه که ژنرال شجاع از آن به عملیات نجات یاد می‌کرد، ماجرایی بود که در لشگرکشی نافرجام دارگو پیش آمده بود و اگر کمک و یاری سربازان اعزامی تازه نفس نبود، تمامی اعضای یک ستون نظامی از جمله خود شاهزاده ورونتسف که فرماندهی آن را بر عهده داشت، مسلماً قلع و قمع شده بودند. همه می‌دانستند که لشگرکشی دارگو که تحت امر ورونتسف صورت گرفته بود و در خلال آن روسها تعداد زیادی کشته و مجروح داده و چندین توپ را نیز از دست داده بودند، یک واقعهٔ ننگ‌آور بیش نبود و هرگاه کسی در حضور ورونتسف از این واقعه یاد می‌کرد، ماجرا را از آن منظری که ورونتسف به تزار گزارش داده بود، نقل می‌کرد و از آن به عنوان پیروزی درخشان ارتش روسیه یاد می‌کرد. اما واژهٔ نجات آشکارا نشان می‌داد که این عملیات نه فقط یک پیروزی درخشان نبود، بلکه یک رسوایی بزرگ بود که به قیمت جان افراد زیادی تمام شده بود. تمام حضار به این موضوع پی‌برده بودند. برخی از آنها وانمود می‌کردند که معنای حرفهای ژنرال را نمی‌فهمند، برخی دیگر با نگرانی منتظر بودند تا ببینند این صحبت به کجا خواهد انجامید. چند تن دیگر نیز با یکدیگر نگاه‌هایی رد و بدل می‌کردند و می‌خندیدند. تنها ژنرال سرخ مو با سبیلهای زبر متوجه نبود. او که تحت تأثیر داستانی که آن را روایت می‌کرد، به هیجان آمده بود، به آرامی گفت: «عملیات نجات را عرض می‌کنم، قربان!»

ژنرال که در خصوص موضوع مورد علاقه‌اش رشته سخن را به دست

گرفته بود، به طور مفصل تعریف می‌کرد که چگونه حاجی مراد با زیرکی نفرات آن ستون را به دو بخش تقسیم کرد و اگر سربازان گروه نجات نرسیده بودند (به نظر می‌رسید که او علاقهٔ زیادی به تکرار کلمهٔ نجات داشت)، هیچ کس نمی‌توانست از آن جا بگریزد، چون ...

ژنرال داستانش را تمام نکرد، زیرا مانانا اربلیانی موضوع را فهمید، کلام ژنرال را قطع کرد و از او پرسید که آیا اقامتگاه مناسبی در تفلیس یافته است یا نه. ژنرال متحیرانه به افرادی که در اطراف میز نشسته بودند، نگاه کرد و آجودان مخصوصش را دید که از انتهای میز با نگاه معنی‌داری چشم به او دوخته است. و ناگهان متوجه شد ژنرال بدون آن که به سؤال شاهزاده خانم جواب بدهد، ابروهایش را در هم کشید و ساکت شد. بعد با عجله به بلعیدن غذای خوشمزه‌ای که در بشقابش بود، پرداخت؛ غذایی که نه از شکل ظاهر آن سر در می‌آورد و نه طعم آن را می‌فهمید.

همه ناراحت شده بودند. اما شاهزادهٔ گرجستانی که آدمی بسیار کودن و در عین حال تملق‌گو بود و در آن سمت شاهزاده خانم ورونتسف نشسته بود، این وضعیت ناراحت‌کننده را برطرف ساخت. گویی که هیچ اتفاقی نیفتاده‌است، شروع به نقل داستان ربوده شدن بیوهٔ احمدخان توسط حاجی مراد کرد: «او شبانگاه به آبادی آمد، هر چه می‌خواست برداشت و با تمام افرادش به تاخت از آن جا دور شد.»

شاهزاده خانم پرسید: «برای چه آن زن بخصوص را می‌خواست؟»

«خوب، حاجی مراد با شوهر آن زن دشمنی داشت و در پی او بود، اما تا روز مرگش یک بار هم با او روبه رو نشد، به همین جهت از زنش

انتقام گرفت.»

شاهزاده خانم این سخنان را برای دوست قدیمی‌اش، کنتس چویسولی که در کنار شاهزادهٔ گرجستانی نشسته بود، به زبان فرانسوی ترجمه کرد.

کنتس در حالی که چشمانش را بسته بود و سرش را تکان می‌داد، به زبان فرانسه گفت: «چه وحشتناک!»

ورونتسف لبخندزنان گفت: «آه، نه! برای من نقل کرده‌اند که او با اسیرش با احترام و جوانمردی رفتار کرده و بعد او را رها ساخته بود.»

«بله، البته در مقابل گرفتن باج و سربها!»

«همین طور است. اما او در هر حال رفتار شرافتمندانه‌ای داشت.»

سخنان ورونتسف راه را برای گفت‌وگوی بیشتر هموار کرد. افراد حاضر در مهمانی دریافتند که هر اندازه حاجی مراد را با اهمیت نشان دهند، به همان اندازه شاهزاده را بیشتر خوشحال خواهند کرد.

«بی‌باکی این مرد حیرت‌انگیز است. یک مرد قابل تحسین!»

«البته در سال ۱۸۴۹ میلادی، او به تمیرخان شورا حمله کرد و در روز روشن مغازه‌ها را غارت کرد.»

یک ارمنی که در انتهای میز نشسته بود و در زمان آن حمله در تمیرخان شورا حضور داشت، جزئیات دلاوریهای حاجی مراد را تشریح کرد.

در واقع در تمام مدت صرف شام، حاجی مراد تنها موضوع صحبت و گفت‌وگو بود. همه به ترتیب شجاعت، توانایی و بزرگواری او را می‌ستودند. یک نفر تعریف کرد که او دستور قتل بیست‌وشش زندانی را صادر کرده بود، اما حتی در دفاع از این موضوع هم پاسخی داده شد:

«خوب، چه کار می‌شود کرد؟ جنگ جنگ است.»

«او مرد بزرگی است.»

شاهزادهٔ احمق گرجستانی با چاپلوسی گفت: «اگر او در اروپا به دنیا آمده بود، شاید یک ناپلئون دیگر می‌شد.» او می‌دانست که هر اشاره‌ای به ناپلئون، ورونتسف را که به خاطر شکست دادن او نشان صلیب سفید دریافت کرده بود، خوشحال خواهد کرد.

ورونتسف گفت: «خوب، شاید ناپلئون نمی‌شد، اما یک ژنرال سواره نظام شجاع، چرا!»

«اگر ناپلئون نمی‌شد، میورات که می‌شد.»

«خوب، نام او هم حاجی مراد است!»

یکی از حضار گفت: «حالا که حاجی مراد خود را تسلیم کرده است، کار شامیل هم تمام است.»

یکی دیگر گفت: «آنها اکنون خواهند فهمید که نمی‌توانند دوام بیاورند.» (کلمهٔ «اکنون» در واقع به این معنی بود که در دوران ورونتسف نمی‌توانند دوام بیاورند.)

مانانا اُربلیانی رو به ورونتسف گفت: «همهٔ اینها در سایه وجود شماست!»

شاهزادهٔ ورونتسف تلاش کرد تا امواج تملق و چاپلوسی را که به سمت او جاری شده بود، کنترل کند. با وجود این خوشحال بود و با روحیه‌ای عالی خانم همراه خود را به تالار پذیرایی راهنمایی کرد.

پس از صرف شام، هنگام صرف قهوه در تالار پذیرایی، شاهزاده ورونتسف نسبت به همه رفتار دوستانه‌ای از خود نشان داد. او نزد ژنرالی

که سبیلهای سرخ و زبری داشت، رفت و وانمود کرد که متوجه اشتباه او نشده است.

شاهزاده پس از یک دور گشت زدن در جمع مهمانان، بر سر میز قمار نشست. او تنها بازی قدیمی آمبر را بلد بود. همبازیهای او شاهزادهٔ گرجستانی، یک ژنرال ارمنی (که این بازی را از پیشخدمت مخصوص شاهزاده خانم ورونتسف یادگرفته بود) و دکتر آندرُوْسکی بودند. دکتر آندرُوْسکی از قدرت نفوذ و تأثیر قابل ملاحظه‌ای برخوردار بود.

شاهزاده ورونتسف انفیه‌دان طلایی‌اش را که تصویر الکساندر اول بر روی درپوش آن نقش بسته بود، درکنار خود داشت. او یک بسته ورق را باز کرد و در حال پخش آنها بود که پیشخدمت ایتالیایی او به نام جیووانی روی یک سینی نقره‌ای نامه‌ای برای او آورد و گفت: «یک پیک دیگر. عالی‌جناب!»

ورونتسف ورقها را روی میزگذاشت و ضمن عذرخواهی از اطرافیان نامه راگشود و شروع به خواندن کرد. نامه از طرف پسر ورونتسف بود که در آن ماجرای تسلیم حاجی مراد و کشمکش خود را با میلرزاکمیلسکی شرح داده بود.

شاهزاده خانم نزد ورونتسف آمد و از او پرسید که پسرشان چه نوشته است.

ورونتسف نامه را به همسرش داد و گفت: «همه‌اش درباره همین موضوع است... او با فرماندهٔ محلی اندکی جر و بحث داشته است. حق با سیمون نبود... اما به قول معروف هر چه که سرانجام خوبی داشته باشد، نیکوست.» بعد به سمت همبازیهایش که محترمانه منتظر او بودند،

برگشت و از آنها خواست تا ورقها را بردارند.

پس از تمام شدن دور اول بازی ورونتسف طبق عادت دیرینه با دست پیر، چروک خورده و سفیدش اندکی انفیهٔ فرانسوی برداشت، آن را جلوی دماغش بو کشید و بعد آن را فرو ریخت.

۱۰

هنگامی که حاجی مراد وارد قصر شاهزاده ورونتسف شد، تالار پذیرایی قصر انباشته از افراد بود. ژنرال دیروزی با سبیلهای زبر، در حالی که لباس کامل نظامی پوشیده بود و نشانهایش را همراه داشت، به قصد خداحافظی به آن جا آمده بود؛ فرماندهٔ هنگی که به اتهام اختلاس از بودجهٔ ارزاق هنگ در خطر محاکمهٔ نظامی بود، در آن جا حضور داشت؛ یک ارمنی ثروتمند که تحت حمایت دکتر اندرُوْسکی بود و قصد داشت قرارداد امتیاز فروش ودکا راکه در انحصار او بود، تمدید کند، در آن جا بود؛ بیوهٔ سیاهپوش یک افسر که در عملیات نظامی کشته شده بود، به قصد دریافت مستمری یا تأمین هزینهٔ تحصیل فرزندانش به آن جا آمده بود؛ یک شاهزادهٔ ورشکستهٔ گرجستانی پوشیده در لباس با شکوه گرجی به آن جا آمده بود و تلاش می‌کرد مقداری از اموال مصادره شدهٔ کلیسا را به اسم خود کند؛ یک مقام نظامی با یک کاغذ لوله شدهٔ بزرگ که در برگیرندهٔ طرح جدیدی برای تسخیر قفقاز بود، در آن جا حضور داشت؛

یک خان هم صرفاً به این منظور به آن جا آمده بود تا بتواند به افراد محل خود بگوید که او هم نزد شاهزاده رفته است.

آنها همه منتظر نوبت خود بودند و توسط آجودان مخصوص شاهزاده که جوانی خوش ترکیب و مو طلایی بود، یک به یک به دفتر شاهزاده راهنمایی می‌شدند.

هنگامی که حاجی مراد با گامهای سریع، اما لنگان خود، وارد اتاق شد، تمام چشمها به سوی او چرخیدند و او نام خود را که در گوشه و کنار اتاق زمزمه می‌شد، شنید.

حاجی مراد از روی پیراهن قهوه‌ای رنگ خود که دور یقه آن را با تورهای نقره‌ای ظریف آراسته بود، کُت قفقازی سفید و بلندش را بر تن داشت. او ساق‌بندهایی به رنگ سیاه و کفشهای نرمی از همان رنگ به پا داشت. ساق‌بندها همانند دستکش کیپ بودند و تا رویهٔ کفشهای او می‌رسیدند. کلاه بلند چین‌داری همانند عمامه بر سر داشت، همان عمامه‌ای که پس از گزارش احمد خان به روسها، ژنرال کلوژن او را به خاطر بر سر گذاشتن آن بازداشت کرده بود و باعث شده بود حاجی مراد به شامیل روی آورد.

حاجی مراد در حالی که قامت باریکش هنگام راه رفتن، به خاطر لنگ بودن و کوتاه بودن یکی از پاهایش اندکی تاب می‌خورد، در تالار پذیرایی قصر با شتاب قدم می‌زد. او به آرامی روبه‌روی خود را نگاه می‌کرد و چنین به نظر می‌رسید که کسی را نمی‌بیند.

آجودان خوش قیافهٔ شاهزاده پس از احوالپرسی با حاجی مراد از او خواست تا بنشیند. بعد نزد شاهزاده رفت تا ورود وی را اعلام کند. اما

حاجی مراد از نشستن امتناع کرد و در حالی که دستش را بر روی دستهٔ خنجر خود قرار داده بود و یک پایش را جلوتر گذاشته بود، به طور تحقیرآمیزی به اطرافش نگاه می‌کرد.

مترجم شاهزاده ورونتسف به نام شاهزاده تارخانف نزد حاجی مراد آمد و شروع به صحبت کرد، اما حاجی مراد با تندی و اکراه به سؤالات او پاسخ داد. یک شاهزاده از اهالی کومیک که به منظور شکایت علیه یکی از مقامات قشون به آن جا آمده بود، از دفتر شاهزاده خارج شد. به دنبال آن آجودان مخصوص شاهزاده، حاجی مراد را صدا زد و ضمن همراهی او تا دفترکار شاهزاده، او را به داخل اتاق راهنمایی کرد.

فرمانده کل در حالی که کنار میزش ایستاده بود، حاجی مراد را به حضور پذیرفت. در سیمای سفید و پیر شاهزاده نشانی از لبخندهای دیروز دیده نمی‌شد و نگاهی خشک و جدی جای آن را گرفته بود.

حاجی مراد وارد اتاقی با پنجره‌های بزرگ و کرکره‌های سبزرنگ شد که میز بزرگی در آن قرار داشت. او دستهای آفتاب سوختهٔ کوچکش را روی سینه‌اش جایی که قسمت جلوی کُت سفید او روی هم می‌افتاد، قرار داد و چشمهایش را پایین دوخت. بعد بدون آن که عجله کند، شمرده و توأم با احترام با لهجهٔ کومیکی که آن را بخوبی بلد بود، شروع به صحبت کرد: «من خود را تحت حمایت نیرومند تزار بزرگ روسیه و شما قرار داده‌ام و قول می‌دهم تا آخرین قطرهٔ خونم با صداقت و درستی به تزار بزرگ خدمت کنم. امیدوارم در جنگ با شامیل که دشمن مشترک من و شماست، مفید واقع شوم.»

پس از شنیدن سخنان مترجم، ورونتسف و حاجی مراد نگاهی به

یکدیگر انداختند. نگاه آن دو با هم تلاقی کرد و چیزهای زیادی را که با کلمات قابل بیان نبود و چیزهایی غیر از آنچه را که مترجم گفته بود، به آنها فهماند. آنها بدون استفاده از کلام، تمامی حقیقت را به یکدیگر گفتند. چشمان ورونتسف می‌گفت که او حتی یک کلمه از حرفهای حاجی مراد را باور ندارد و می‌داند که حاجی مراد همیشه دشمن روسها بوده و خواهد بود و تسلیم شدن او فقط از سر ناچاری است. حاجی مراد این موضوع را می‌فهمید، با وجود این نسبت به صداقت خود اصرار می‌ورزید. چشمان او می‌گفتند این پیرمرد باید به فکر مرگ خویش باشد، نه جنگ. اگرچه او پیر است، اما مکار نیز هست؛ بنابراین باید هوشیار باشم. ورونتسف هم این موضوع را می‌فهمید، اما طوری با حاجی مراد صحبت می‌کرد که تصور می‌کرد برای موفقیت در جنگ لازم است.

ورونتسف گفت: «به او بگو، امپراتور ما به همان اندازه که نیرومند است، دلرحم نیز هست و احتمالاً به درخواست من، او را خواهد بخشید و به خدمت خواهد گرفت... اینها را گفتی؟» بعد نگاهی به حاجی مراد کرد و گفت: «به او بگو، تا زمانی که فرمان رئوفانهٔ فرمانروای من ابلاغ نشده‌است، وظیفهٔ پذیرایی از او بر عهدهٔ من است و تلاش خواهم کرد اقامت کوتاه او نزد ما به خوشی بگذرد.»

مترجم به نقل از حاجی مراد گفت: «او می‌گوید که سابق بر این زمانی که در سال ۱۸۳۹ میلادی بر آوارها حکومت می‌کرد، با صداقت به روسها خدمت می‌کرد و اگر دشمن او، احمدخان، که در صدد نابود کردن او بود، نزد ژنرال کلوژن او را بدنام نساخته بود، او هرگز از روسها جدا نمی‌شد.»

ورونتسف نشست و مبلی را که کنار دیوار قرار داشت، به حاجی مراد نشان داد و گفت: «می‌دانم، می‌دانم.» (او اگر هم این موضوع را می‌دانست، مدتها بود که آن را فراموش کرده بود). اما حاجی مراد ننشست. او شانه‌های نیرومندش را تکان داد تا نشان دهد که به خود اجازه نمی‌دهد در حضور چنین شخص مهمی بنشیند. بعد رو به مترجم کرد و در حالی که ابروهایش را در هم کشیده بود، ادامه داد: «احمدخان و شامیل هر دو دشمنان من هستند. به شاهزاده بگو که احمدخان مرده است و من نمی‌توانم از او انتقام بگیرم، اما شامیل هنوز زنده است و من پیش از آن که از او انتقام بگیرم، نخواهم مرد.»

ورونتسف به آرامی به مترجم گفت: «بله، بله، اما او چگونه می‌خواهد از شامیل انتقام بگیرد؟ به او بگو می‌تواند بنشیند.»

حاجی مراد دوباره از نشستن امتناع کرد و در پاسخ به سؤال ورونتسف گفت که هدف او از تسلیم شدن به روسها آن است که در نابود کردن شامیل به آنها کمک کند.

ورونتسف گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب، اما او دقیقاً می‌خواهد چه کار کند؟... بنشین، بنشین!»

حاجی مراد نشست و گفت که اگر آنها او را به خط لزگیها فرستاده و قشونی در اختیار او قرار دهند، او تضمین می‌کند که تمام داغستان را علیه شامیل بشوراند، به طوری که او نتواند موقعیت خود را حفظ کند.

ورونتسف گفت: «فکر بسیار خوبی است... دربارهٔ آن فکر خواهم کرد.»

مترجم حرفهای ورونتسف را برای حاجی مراد ترجمه کرد.

حاجی مراد به فکر فرو رفت و گفت: «یک چیز دیگر را هم به سردار بگو. بگو که خانوادهٔ من در دست دشمنانم هستند و تا زمانی که آنها در داغستان هستند، من دست و بالم بسته است و نمی‌توانم به او خدمت کنم. اگر من آشکارا علیه شامیل اقدام کنم، او مادر، همسر و فرزندانم را خواهد کشت. بهتر است شاهزاده ابتدا خانوادهٔ مرا با اُسرای او معاوضه کند. پس از آن یا من شامیل را محو و نابود می‌کنم، یا این که خود می‌میرم!»

ورونتسف گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب. من در این باره فکر خواهم کرد... حالا بگذار او نزد رئیس ستاد برود و وضعیت و خواسته‌های خود را به تفصیل بیان کند.»

بدین ترتیب اولین گفت و گو بین حاجی مراد و ورونتسف به پایان رسید.

آن شب یک اُپرای ایتالیایی در تئاتر جدید شهر که به سبک شرقی تزیین شده بود، به نمایش در آمد. ورونتسف در جایگاه مخصوصش بود که چهرهٔ گیرای حاجی مراد با عمامه‌ای بر سر در قسمت لُژ ظاهر شد. او همراه با لُریس ملیخف آجودان مخصوص شاهزاده که مسؤولیت مراقبت از حاجی مراد به او واگذار شده بود، وارد سالن شد و در ردیف اول روی یک صندلی نشست. حاجی مراد پردهٔ اول نمایش را با متانت شرقی و اسلامی، بدون ابراز دلخوشی و با بی‌تفاوتی آشکار به تماشا نشست. سپس برخاست و در حالی که به آرامی حضار را از نظر می‌گذراند، از سالن نمایش بیرون رفت و توجه همه را به خود جلب کرد.

فردای آن روز دوشنبه بود و بساط مهمانی شبانه طبق معمول هر هفته

در قصر ورونتسف بر پا بود. در تالار بزرگ و منور قصر، گروهی از نوازندگان در میان درختان و پنهان از دیده‌ها مشغول نواختن بودند. زنان جوان و زنانی که چندان جوان نبودند، در لباسهایی که گردن، بازو و سینه‌های آنها را نمایان می‌ساخت، در آغوش مردانی که لباسهای روشن بر تن داشتند، این سو آن سو می‌چرخیدند. در بوفه، پیشخدمتان پوشیده در کتهای سرخ دُم چلچله‌ای، کفش و نیم شلواری، شامپاین می‌ریختند و به خانم‌ها شیرینی تعارف می‌کردند. همسر سردار نیز علی رغم زیاد بودن سنش در میان مهمانان، نیمه برهنه این سو و آن سو می‌رفت و با گشاده‌رویی لبخند می‌زد. او از طریق مترجم به حاجی مراد که همانند تئاتر دیشب با بی‌تفاوتی مهمانان را از نظر می‌گذراند، چند کلمهٔ محبت‌آمیز گفت. پس از خانم صاحبخانه، دیگر زنان نیمه عریان نیز نزد حاجی مراد آمده و همگی بدون شرم جلوی او ایستادند و لبخندزنان همان سؤال را از او پرسیدند که دربارهٔ آنچه که می‌بیند، چه فکر می‌کند؟

ورونتسف هم با سردوشیها و قبّه‌های طلایی و با صلیب سفید و روبانی که از گردنش آویخته بود، نزد حاجی مراد آمد و همان سؤال را کرد. او نیز همانند دیگران آشکارا مطمئن بود که حاجی مراد نمی‌تواند از آنچه که می‌بیند، خوشش نیاید. حاجی مراد همان پاسخی را به ورونتسف داد که به دیگران داده بود؛ این که در میان مردم او چنین کارهایی مرسوم نیست. البته او درباره خوب یا بد بودن رسوم مردم خود اظهار نظر نکرد.

در خلال مراسم رقص حاجی مراد سعی کرد دربارهٔ خانواده‌اش با ورونتسف صحبت کند، اما ورونتسف وانمود کرد که حرفهایش را

نشنیده است و از او دور شد. بعد لُریس ملیخف به حاجی مراد گفت که آن جا مکان مناسبی برای گفت‌وگو دربارهٔ آن موضوع نبود.

وقتی ساعت یازده نواخته شد، حاجی مراد به ساعتی که ورونتسف‌های جوان به او داده بودند، نگاه کرد و از لُریس پرسید که آیا می‌تواند آن جا را ترک کند. لُریس جواب داد که می‌تواند برود، اما بهتر است بماند. با وجود این حاجی مراد آن جا نماند و با استفاده از درشکه‌ای که در اختیار او گذاشته شده بود، به سمت اقامتگاهش روانه شد.

۱۱

در پنجمین روز اقامت حاجی مراد در تفلیس، لُریس ملیخف آجودان مخصوص نایب‌السلطنه به فرمان او به ملاقات حاجی مراد رفت.

حاجی مراد با حالت دیپلماتیک معمولش سرش را خم کرد و دستانش را روی سینه‌اش فشرد و گفت: «با تمام وجود در خدمت سردار هستم.» سپس با مهربانی به چهرهٔ لریس ملیخف خیره شد و گفت: «امر بفرمایید!»

لریس ملیخف روی صندلی دسته‌داری که کنار میز قرار داشت، نشست و حاجی مراد روبه‌روی او روی یک نیمکت کوتاه قرار گرفت. او در حالی که دستهایش را روی زانوهایش قرار داده بود، سرش را به یک سو خم کرد و با دقت به آنچه که لُریس می‌گفت، گوش می‌داد.

لریس ملیخف که زبان تارتاری را سلیس و روان صحبت می‌کرد، به حاجی مراد گفت که اگرچه شاهزاده دربارهٔ گذشته او چیزهایی می‌داند، ولی با وجود این می‌خواهد که تمام داستان را از زبان او بشنود. او افزود:

«تو بگو، من هم می‌نویسم. بعد به روسی ترجمه می‌کنم. شاهزاده می‌خواهد آن را برای تزار بفرستد.»

حاجی مراد برای مدتی ساکت ماند. (او هرگز حرف کسی را قطع نمی‌کرد، بلکه همیشه منتظر می‌ماند تا ببیند آیا مخاطب او حرف دیگری هم برای گفتن دارد یا نه). بعد سرش را بلند کرد و کلاهش را عقب زد و همان لبخند کودکانه‌ای که ماریا واسیلونا را مسحور ساخته بود، بر لبانش نقش بست.

حاجی مراد آشکارا از این اندیشه که سرگذشت او توسط تزار خوانده خواهد شد، به وجد آمد و گفت: «باشد، تعریف می‌کنم.»

لریس ملیخف دفترچه‌ای را از جیبش در آورد و گفت: «تو همه چیز را از ابتدا آرام و شمرده برایم تعریف کن.» (در زبان تارتاری هیچ کس را «شما» خطاب نمی‌کنند).

حاجی مراد گفت: «تعریف می‌کنم، اما حرف برای گفتن زیاد است، خیلی زیاد! حوادث زیادی رخ داده‌اند.»

لریس گفت: «باشد، اگر نتوانی همه چیز را یک روزه تعریف کنی، دفعهٔ بعد تمام می‌کنی.»

«از اول شروع کنم؟»

«بله، از اولِ اول... کجا به دنیا آمده‌ای و کجاها زندگی کرده‌ای؟»

حاجی مراد سرش را پایین انداخت و برای مدتی طولانی در همان وضعیت نشست. سپس ترکه‌ای را که کنار نیمکت بود، برداشت و چاقوی کوچکی را که دسته‌ای از عاج طلاکاری شده و همانند یک تیغ تیز بود، از پشت خنجر خود بیرون کشید و در حالی که با آن نوک ترکه را

می‌تراشید، شروع به صحبت کرد.

حاجی مراد این گونه شروع کرد: «بنویس، در آبادی کوچکی به نام تِسِلمِیْش که به قول ما داغستانی‌ها به بزرگی سر یک خر بود، به دنیا آمدم. در فاصله‌ای نه چندان دور از آبادی ما، به فاصلهٔ دو تیررس توپ، آبادی خونزاخ قرار داشت که محل زندگی خانها بود. خانوادهٔ ما رابطهٔ نزدیکی با آن خانها داشتند.

مادر من، هنگامی که برادر بزرگم عثمان به دنیا آمد، دایهٔ خان بزرگ، ابونتسال خان، بود و به او شیر می‌داد. او دایهٔ پسر دوم خان به نام اُمّاخان هم بود و او را نیز بزرگ کرد. اما احمد، برادر دوم من، مرد و هنگامی که من به دنیا آمدم و خانشا، همسرخان، بولاخ خان را به دنیا آورد، مادر من دیگر دایگی نکرد. پدرم از او خواست که از پسر سوم خانشا را هم مراقبت کند، اما او نپذیرفت و گفت: "من نمی‌روم، ممکن است پسر خودم را هم به کشتن بدهم." پدر من که آتشی مزاج بود، با خنجرش او را مضروب کرد و اگر آنها مادرم را از دستش نجات نداده بودند، او را می‌کشت. به این ترتیب مادرم مرا رها نکرد و بعدها ترانه‌ای سرود... که لازم نمی‌دانم آن را بخوانم.»

لریس ملیخف گفت: «چرا! لازم است، باید همه چیز را بگویی.»

حاجی مراد به فکر فرو رفت. او به یاد آورد که چگونه مادرش او را در پشت بام کلبه، زیر یک روانداز پشمی در کنار خودش می‌خواباند و او از مادرش می‌خواست تا جای زخم پهلویش را که هنوز معلوم بود، به او نشان دهد.

حاجی مراد ترانهٔ مادرش را که هنوز به خاطر داشت، تکرار کرد:

«سینه سفیدم را تیغهٔ شمشیر برّان شکافت،
اما من پسر عزیزم را خورشید درخشانم را به سینه‌ام چسباندم،
تا این که تمام بدن او از خون من رنگین شد،
و زخم من بدون دارو و درمان بهبود یافت،
من از مرگ نترسیدم، پس پسرم نیز هرگز از آن هراس نخواهد داشت.»

او اضافه کرد: «مادرم اکنون اسیر شامیل است، باید او را نجات داد.»

حاجی مراد به یاد آورد که چگونه شلوار مادرش را می‌چسبید و برای آوردن آب به چشمهٔ پایین تپه می‌رفت. او به یاد آورد که چگونه مادرش سر او را برای بار اول تراشیده بود و چگونه انعکاس سر گرد و کبود او در کاسهٔ برنجی درخشانی که از دیوار آویزان بود، او را متحیر کرده بود. او سگ لاغری را به یاد آورد که صورتش را لیس زده بود. او بوی عجیب کیکی را به یاد آورد که مادرش به او داده بود ـ بوی دود و شیر ترشیده، او به یاد آورد که چگونه مادرش او را داخل سبدی که به پشت خود داشت، گذاشته بود و او را برای دیدن پدربزرگ به مزرعه برده بود. او موهای سفید و پوست چروکیدهٔ پدربزرگ را به یاد آورد و به خاطر آورد که چگونه او با دستان نیرومندش ظروف نقره‌ای می‌ساخت.

حاجی مراد سرش را تکان داد و گفت: «خوب، به این ترتیب بود که مادرم دیگر به دایگی نرفت و خانشا دایهٔ دیگری پیدا کرد، با وجود این هنوز هم مادرم را دوست داشت. مادرم مرتباً ما را به قصر خانشا می‌برد و ما با بچه‌های او بازی می‌کردیم. خانشا ما را هم دوست داشت.

خانهای جوان سه نفر بودند: ابونتسال‌خان برادر شیری برادرم عثمان بود؛ اُمّاخان برادر خواندهٔ خود من بود؛ و بولاخ خان که از همه کوچکتر بود که شامیل او را از یک پرتگاه پایین انداخت. البته این حادثه بعدها اتفاق افتاد.

تقریباً شانزده ساله بودم که رفت و آمد مریدها به آبادی‌ها آغاز شد. آنها با شمشیرهای بزرگ روی سنگها می‌کوبیدند و می‌گفتند: "مسلمانان، جهاد کنید!" چچنها همگی به مریدان پیوستند، آوارها هم اندک اندک به آنها روی آوردند. آن موقع من برای خانها همانند یک برادر بودم و در قصر زندگی می‌کردم. هر چه دوست داشتم، انجام می‌دادم و خیلی زود ثروتمند شدم. من اسب و اسلحه و پول داشتم. خوش می‌گذراندم و هیچ نگرانی نداشتم. اوضاع به همین روال ادامه داشت تا این که امام قاضی ملا کشته شد و حمزه جای او راگرفت. حمزه نمایندگانی را نزد خانها فرستاد و اعلام کرد که اگر آنها به جهاد ملحق نشوند، او خونزاخ را ویران خواهد ساخت.

این موضوع نیاز به تأمل داشت. خانها از روسها می‌ترسیدند، اما از پیوستن به جهاد مقدس نیز واهمه داشتند. خانشا من و پسر دومش، اُمّاخان، را به تفلیس فرستاد تا برای مقابله با حمزه از فرمانده کل روسها کمک بخواهیم. فرماندهٔ کل تفلیس بارون دُذِن بود. او، من و اُمّاخان را به حضور نپذیرفت و پیغام فرستاد که به ما کمک خواهد کرد، اما کاری نکرد. فقط افسرانش سوار بر اسب نزد ما می‌آمدند و با اُمّاخان ورق بازی می‌کردند. آنها اُمّاخان را مست می‌کردند و او را به جاهای نامناسب می‌بردند. او تمام دارایی‌اش را در قمار به آنها باخت. اُمّاخان مانند یک

گاو نیرومند بود و دلی مثل شیر داشت، اما روحش مثل آب نرم و لطیف بود. اگر من او را کنار نکشیده بودم، او آخرین اسبها و اسلحه‌هایش را نیز از دست می‌داد.

پس از مسافرت به تفلیس، افکار من تغییر کرد و من به خانشا و خانها توصیه کردم که به جهاد ملحق شویم....»

لریس ملیخف پرسید: «چه چیز باعث شد که نظرت عوض شود؟ از روسها خوشت نمی‌آمد؟»

حاجی مراد مکثی کرد و در حالی که چشمانش را می‌بست، با قاطعیت گفت: «نه، خوشم نمی‌آمد. البته تمایل من برای پیوستن به جهاد، دلیل دیگری نیز داشت.»

«دلیلش چه بود؟»

«در اطراف تسلمیس، خان و من با سه مرید روبه‌رو شدیم. دو نفر از آنها گریختند، اما سومی را من با تپانچه‌ام زدم. وقتی برای برداشتن اسلحه نزد آن مرید رفتم، او هنوز زنده بود. به من نگاه کرد و گفت: تو مرا کشتی... من خوشحال هستم. اما تو مسلمان جوان و نیرومندی هستی. جهاد را قبول کن، این امر خداست.»

«و تو هم قبول کردی؟»

حاجی مراد گفت: «قبول نکردم، اما این موضوع مرا به فکر واداشت.» و به داستانش ادامه داد.

«وقتی حمزه به حوالی خونزاخ رسید، ما بزرگان خود را نزد او فرستادیم و گفتیم که اگر امام شخص عالمی را نزد ما بفرستد تا مسأله را برای ما روشن کند، ما حاضریم که به جهاد بپیوندیم. به دستور حمزه

ریش سفیدان ما را زدند، و پرهٔ بینی آنها را سوراخ کردند و با آن وضع آنها را نزد ما برگرداندند.

ریش سفیدان پیغام آوردند که حمزه حاضر است شیخی را به منظور تعلیم آداب جهاد نزد ما بفرستد، اما فقط به این شرط که خانشا پسر کوچکش را به عنوان گروگان نزد او بفرستد. خانشا حرف حمزه را باور کرد و پسر کوچکش، بولاخ‌خان، را نزد او فرستاد. حمزه بخوبی از بولاخ‌خان پذیرایی کرد و دو برادر بزرگتر او را نیز نزد خود دعوت کرد. او پیغام فرستاد که قصد دارد به خانها خدمت کند، همان طور که پدر او نیز به پدر خانها خدمت کرده بود. خانشا نظیر تمام زنانی که تحت کنترل نباشند، ضعیف، نادان و از خود راضی بود. او از فرستادن هر دو پسرش بیم داشت، از این رو فقط اُمّاخان را فرستاد. من هم همراه او رفتم. در حدود یک مایل مانده بود که به آن جا برسیم، مریدها به استقبال آمدند و در اطراف ما شروع به خواندن آواز، تیراندازی و خودنمایی کردند. وقتی نزدیک‌تر شدیم، حمزه از چادرش بیرون آمد و رکاب اسب اُمّاخان راگرفت و همانند یک خان از او استقبال کرد. او گفت: "من در حق خانوادهٔ تو هیچ بدی نکرده‌ام و چنین قصدی نیز ندارم. فقط مرا نکُشید و در دعوت مردم به جهاد مانع من نشوید. در این صورت من با تمام قشونم به شما خدمت خواهم کرد، همان طور که پدرم به پدر شما خدمت کرده بود. بگذارید در خانهٔ شما اقامت کنم. در این صورت با پند و اندرزهایم به شما کمک خواهم کرد و شما را در انجام هر آنچه که بخواهید، آزاد خواهم گذاشت."

قدرت بیان اُمّاخان ضعیف بود. او نمی‌دانست چه بگوید و ساکت

ماند. آن گاه من گفتم که اگر این طور است، بگذار حمزه به خونزاخ بیاید و خانشا و خانها با احترام از او استقبال کنند... اما به من اجازه داده نشد تا حرفم را تمام کنم ـ و آن جا برای اولین بار با شامیل که در کنار امام ایستاده بود، روبه‌رو شدم. او به من گفت: «با تو حرف نمی‌زنند... با خان هستند!»

من ساکت شدم و حمزه اُمّاخان را به چادرش راهنمایی کرد. اندکی بعد حمزه مرا صدا کرد و دستور داد تا همراه فرستادگان او به خونزاخ بروم. من رفتم. فرستادگان حمزه، خانشا را ترغیب کردند تا پسر بزرگش را نیز نزد او بفرستد. من بوی توطئه را می‌شنیدم و از این رو به خانشا گفتم که پسرش را نفرستد. اما در کله یک زن به همان اندازه عقل و درایت وجود دارد که مو بر روی تخم‌مرغ. خانشا به پسرش دستور داد که برود، اما ابونتسال مایل به رفتن نبود. آن گاه خانشا گفت: "می‌بینم که می‌ترسی! همانند یک زنبور او خوب می‌دانست کجا را نیش بزند که درد بیشتری داشته باشد." ابونتسال خان سرخ شد، دیگر حرفی نزد و دستور داد تا اسبش را زین کنند. من هم همراه او رفتم.

حمزه با احترامی بیش از آنچه که به اُمّاخان نشان داده بود، از ما استقبال کرد. او خودش سوار بر اسب به فاصلهٔ دو تیررس در پایین تپه به استقبال ما آمد. یک گروه سواره نیز بیرق به دست به دنبال او آمدند و به آواز خواندن، تیراندازی و خودنمایی پرداختند.

وقتی به اردوگاه رسیدیم حمزه، خان را به چادرش برد و من نزد اسبها ماندم...

من اندکی به سمت پایین تپه رفته بودم که از چادر حمزه صدای

تیراندازی شنیدم. به آن جا دویدم و اُمّاخان را دیدم که خون‌آلود روی شکمش بر زمین افتاده بود و ابونتسال‌خان با مریدها پیکار می‌کرد. گوشت یکی از گونه‌های او بریده شده و از صورتش آویزان بود. او با یک دست گونه‌اش را گرفته بود و با دست دیگر هر کسی را که به او نزدیک می‌شد، با خنجر می‌زد. من دیدم که او برادر حمزه را از پا در آورد و یک نفر دیگر را هدف قرار داد. اما در این فاصله مریدها به سمت او شلیک کردند و او افتاد.»

حاجی مراد مکثی کرد و صورت آفتاب سوخته‌اش به شدت سرخ شد و خون به چشمانش دوید.

«به شدت ترسیدم و فرار کردم.»

لریس ملیخف گفت: «راستی؟ من فکر می‌کردم که تو از هیچ چیز نمی‌ترسی!»

«پس از آن واقعه هرگز... از آن به بعد آن ننگ همیشه در یاد من مانده است و هر گاه آن را به یاد می‌آورم، از هیچ چیز نمی‌ترسم.»

۱۲

حاجی مراد از جیب کت قفقازی‌اش ساعت زنگداری را که ورونتسف به او هدیه داده بود، بیرون آورد و با دقت دکمهٔ آن را فشار داد. ساعت، دوازده و ربع را نواخت. حاجی مراد سرش را خم کرد و در حالی که لبخند کودکانه‌اش را پنهان می‌ساخت، به صدای زنگ گوش داد و گفت: «دیگر بس است! وقت نماز است.»

بعد به ساعتش اشاره کرد و گفت: «هدیهٔ دوستم ورونتسف است.»

لُریس ملیخف گفت: «ساعت خوبی است، خوب، تو برو نمازت را بخوان. من منتظر می‌مانم.»

حاجی مراد گفت: «بسیار خوب، می‌روم.» و به اتاق خوابش رفت.

لُریس ملیخف تنها که ماند، نکات مهمی را که حاجی مراد گفته بود، در دفترچه‌اش یادداشت کرد. بعد سیگاری روشن کرد و در اتاق به قدم زدن پرداخت. وقتی به کنار دری که روبه‌روی اتاق خواب بود رسید، صدای مهیج چند نفر را که به زبان تارتاری صحبت می‌کردند، شنید.

لُریس حدس زد که آنها باید مریدان حاجی مراد باشند، از این روی در را گشود و نزد آنها رفت.

هوای اتاق از بوی ترشیدگی مخصوص چرم که خاص داغستانی‌هاست، اشباع شده بود. گامزالوی سرخ مو و تک چشم در حالی که لباس کثیف و مندرسی بر تن داشت روی زیراندازی که بر کف اتاق پهن شده بود، نشسته بود و سرگرم بافتن یک افسار بود. او با صدایی خشن و گرفته و با شور و شوق فراوان سرگرم صحبت بود، اما هنگامی که لُریس وارد اتاق شد، بلافاصله حرفش را برید و بدون توجه به او به کارش ادامه داد.

در مقابل گامزالو، خان ماهومای بشاش ایستاده بود و دندانهای سفیدش را نشان می‌داد. چشمان سیاه و بی‌مژه او می‌درخشیدند و او چیزی را پشت سر هم تکرار می‌کرد. ایلدار خوش اندام آستینهایش را بر روی بازوهای نیرومندش بالا زد. و بندهای زینی را که از یک میخ آویزان بود، تمیز می‌کرد. حنفی، خدمتکار اصلی و گردانندهٔ امور خانه آن جا نبود. او در آشپزخانه سرگرم پختن غذا بود.

لریس ملیخف پس از احوالپرسی با آنها پرسید: «در بارهٔ چه چیزی بحث می‌کردید؟»

خان ماهوما در حالی که با لُریس ملیخف دست می‌داد، گفت: «او مرتب از شامیل تعریف می‌کند. می‌گوید او آدم بزرگی است، عالم است، قدیس است، سوارکار رشیدی هم هست.»

«چطور است که او را ترک کرده‌است و باز هم از او تعریف می‌کند؟»

خان ماهوما در حالی که دندانهایش را نشان می‌داد و چشمانش

می‌درخشیدند، حرف لُریس را تکرار کرد: «آره والله. شامیل را ترک کرده‌است و باز هم از او تعریف می‌کند.»

لریس پرسید: «آیا واقعاً شامیل را یک قدّیس می‌داند؟»

گامزالو جواب داد: «اگر قدیس نبود، مردم به حرفهایش گوش نمی‌دادند.»

خان ماهوما گفت: «شامیل قدّیس نیست، اما منصور چرا! او یک قدّیس واقعی بود. وقتی او امام بود، مردم جور دیگری بودند. وقتی او به آبادیها سر می‌زد، مردم از خانه‌هایشان بیرون می‌ریختند؛ دامن لباسش را می‌بوسیدند؛ به گناهانشان اعتراف می‌کردند و سوگند می‌خوردند که دیگر گناه نکنند. پیرمردها می‌گویند که در آن زمان همهٔ مردم مثل قدّیس‌ها زندگی می‌کردند. شراب نمی‌خوردند، سیگار نمی‌کشیدند، از نمازشان غافل نمی‌شدند و از سر تقصیرات هم می‌گذشتند. در آن زمان اگر کسی پول یا چیز دیگری پیدا می‌کرد، آن را به چوبی می‌بست و در کنار جاده قرار می‌داد. در آن روزها خداوند در هر کاری یاور مردم بود، مثل حالا نبود!»

گامزالو گفت: «در داغستان حالا هم نه شراب می‌خورند، نه سیگار می‌کشند.»

خان ماهوما در حالی که به لُریس ملیخف چشمک می‌زد، گفت: «شامیلِ تو یک لاموری است.» (لاموری یک واژهٔ توهین‌آمیز بود که داغستانی‌ها به کار می‌بردند).

گامزالو گفت: «بله، لاموری یعنی کوه‌نشین. در کوهستان عقابها زندگی می‌کنند.»

خان ماهوما که از حاضر جوابی حریفش خوشش آمده بود، با خنده گفت: «ای ناقلا! خوب گفتی!»

خان ماهوما یک قوطی سیگار نقره‌ای در دست لریس ملیخف دید و از او سیگار خواست. لریس گفت که سیگار کشیدن برای آنها قدغن است، اما خان ماهوما چشمکی زد و در حالی که با سر به سمت اتاق خواب حاجی مراد اشاره می‌کرد، پاسخ داد مادامی که آنها را نبینند، می‌توانند سیگار بکشند. او بلافاصله سیگاری روشن کرد، اما دود آن را در ریه‌هایش فرو نبرد و هنگام بیرون دادن آن لبهای سرخش را همانند غنچه جمع کرد.

گامزالو گفت: «این کار درست نیست!» و دست از کار کشید. خان ماهوما لبخندی زد و در حالی که سیگار می‌کشید، از لریس پرسید که از کجا می‌تواند یک دست لباس ابریشمی و یک کلاه سفید بخرد.

«این همه پول داری؟»

خان ماهوما چشمک زنان پاسخ داد: «به حد کافی دارم.»

ایلدار صورت خندان و زیبای خود را به سمت لریس ملیخف چرخاند و گفت: «از او بپرس این همه پول را از کجا آورده‌است.»

خان ماهوما به سرعت پاسخ داد: «در قمار برده‌ام!» و تعریف کرد که چگونه روز قبل هنگام قدم زدن در خیابانهای تفلیس به گروهی از روسها و ارمنی‌ها که سرگرم شیر یا خط بازی بودند، برخورده بود. پول زیادی جمع شده بود. سه سکهٔ طلا و تعداد زیادی نقره. خان ماهوما بلافاصله پس از یاد گرفتن نحوهٔ بازی، سکه‌های مسی موجود در جیبش را به صدا در آورده و به قماربازان گفته بود که روی تمام پول موجود شرط‌بندی

می‌کند.

لریس ملیخف پرسید: «چطور این کار را کردی؟ آن همه پول داشتی؟»

خان‌ماهوما لبخندزنان گفت: «من تنها دوازده کُپک داشتم.»

«اما اگر می‌باختی، چه؟»

خان‌ماهوما به تپانچه‌اش اشاره کرد و گفت: «پس این برای چیست؟»

«تپانچه‌ات را می‌دادی؟»

«چرا باید آن را می‌دادم؟ فرار می‌کردم! و اگر کسی می‌خواست جلو مرا بگیرد، او را می‌کشتم. همین!»

«خوب، چطور شد؟ بازی را بردی؟»

«بله، بازی را بردم و رفتم.»

لریس ملیخف کاملاً می‌فهمید که خان‌ماهوما و ایلدار چه نوع افرادی هستند. خان ماهوما فردی بشاش و بی‌خیال بود که برای هر نوع خوشگذرانی آمادگی داشت. او نمی‌دانست که با شور و نشاط بیش از حد خود چه کند. او همیشه شاد و بی‌پروا بود و با جان خود و دیگران بازی می‌کرد. و حالا در نتیجه این بازی خود را به روسها تسلیم کرده بود. فردا هم ممکن بود به خاطر همان بازی دوباره نزد شامیل بازگردد.

فهمیدن ایلدار نیز بسیار راحت بود. او نسبت به مرشد خود کاملاً وفادار بود و فردی آرام، قوی بنیه و جدی بود.

گامزالوی سرخ مو تنها کسی بود که لریس ملیخف نمی‌توانست او را بفهمد. او می‌دید که گامزالو نه فقط نسبت به شامیل وفادار است، بلکه نسبت به تمام روسها به دیدهٔ نفرت، تحقیر و انزجار می‌نگرد. به این دلیل

لریس نمی‌توانست بفهمد که او برای چه خود را به روسها تسلیم کرده‌است و همانند برخی از مقامات بالا، او نیز گمان می‌برد که تسلیم شدن حاجی مراد و داستان نفرتش از شامیل ممکن است ساختگی باشد و حاجی مراد شاید فقط به این دلیل خود را تسلیم کرده‌است تا نقاط ضعف روسها را دریابد و پس از گریختن مجدد به داغستان، نیروهایش را به آن سو گسیل دارد. گامزالو با تمام وجودش این حدس و گمان را تقویت می‌کرد.

لریس ملیخف پیش خود فکر می‌کرد: «حاجی مراد و دیگران می‌دانند چگونه مقاصدشان را پنهان کنند، اما این یکی با نفرت آشکار خودش آنها را لو می‌دهد.»

لریس ملیخف سعی کرد سر صحبت را با گامزالو باز کند و پرسید که آیا آن جا احساس دلتنگی نمی‌کند. گامزالو بدون آن که کارش را تعطیل کند، از گوشهٔ چشم نگاهی به لریس انداخت و با صدایی گرفته و پرخاشگرانه پاسخ داد: «نه، اصلاً دلتنگ نیستم!» او به تمام سؤالات لریس با همان لحن پاسخ داد.

زمانی که لریس ملیخف هنوز در اتاق بود، مرید چهارم حاجی مراد به نام حنفی که یک آوار بود، داخل شد. صورت و گردنش پوشیده از مو بود و سینهٔ برجسته‌اش چنان بود که گویی پوشیده از خزه است. او پر زور و سخت کوش بود و همواره غرق در انجام وظایفش بود و همانند ایلدار نسبت به پیشوایش همیشه مطیع بود.

وقتی حنفی برای برداشتن برنج وارد اتاق شد، لریس او را نگاه داشت و پرسید که اهل کجاست و چه مدتی است که نزد حاجی مراد است.

حنفی پاسخ داد: «پنج سال. من و حاجی مراد از یک آبادی هستیم.»

او سپس در حالی که از زیر ابروان به هم پیوسته‌اش مستقیماً به صورت لریس نگاه می‌کرد، به آرامی گفت: «پدر من، عموی او را کشت و آنها قصد داشتند مرا بکشند. به این جهت از آنها خواستم که مرا به برادری بپذیرند.»

«منظورت از این که مرا به برادری بپذیرند چیست؟»

«من برای مدت دو ماه، نه سرم را زدم و نه ناخنهایم را کوتاه کردم. بعد نزد آنها رفتم. آنها مرا نزد فاطمه، مادر حاجی مراد، بردند. او از سینه‌اش به من شیر داد و من برادر حاجی مراد شدم.»

صدای حاجی مراد از اتاق پهلویی به گوش رسید. ایلدار بلافاصله دستهایش را پاک کرد و با گامهای بلند به اتاق پذیرایی رفت. اندکی بعد برگشت و خطاب به لریس ملیخف گفت: «تو را می‌خواهد.»

لریس ملیخف سیگار دیگری به خان ماهومای شاداب داد و به اتاق پذیرایی رفت.

۱۳

وقتی لریس ملیخف وارد اتاق پذیرایی شد، حاجی مراد با چهره‌ای نورانی از او استقبال کرد و در حالی که به آرامی روی یک نیمکت می‌نشست، پرسید: «خوب، ادامه بدهم؟»

لریس ملیخف گفت: «بله، البته. من به آن اتاق رفته بودم تا با دوستانت صحبت کنم... یکی از آنها آدم بسیار شاد و بذله گویی است.»

حاجی مراد گفت: «بله، خان ماهوما آدم سبکی است.»

«من از آن جوان خوش قیافه خوشم آمد.»

«ایلدار را می‌گویی. او جوان است و مثل آهن محکم است.»

آن دو برای مدتی ساکت ماندند.

«خوب، حالا ادامه بدهم؟»

«بله، بله!»

«گفتم که خانها چگونه کشته شدند.... خوب حمزه پس از کشتن آنها به خونزاخ رفت و جای آنان را در قصر گرفت. بیوه خان تنها کسی بود که

از آن خانواده زنده مانده بود. حمزه دنبال او فرستاد. بیوهٔخان زبان به شِکوه و شکایت گشود. حمزه به یکی از مریدان خود به نام آسلدار با گوشهٔ چشمش ندا داد و او با وارد کردن ضربه‌ای از پشت‌سر، بیوهٔ خان را از پا در آورد.»

لریس ملیخف پرسید: «حمزه آن زن را دیگر چرا کشت؟»

«چه کار می‌توانست بکند؟ دیگر به آن قضیه آلوده شده بود و نمی‌توانست عقب بکشد. او تمام آن خانواده را به کشتن داد. پسر کوچکتر خانواده را شامیل کشت. او را از یک پرتگاه پایین انداخت.

پس از آن حادثه، تمام آوارها تسلیم حمزه شدند، به جز من و برادرم که تسلیم نشدیم. ما خون او را در قصاص خون خانها می‌خواستیم. ما وانمود می‌کردیم که تسلیم شده‌ایم، اما تنها فکرمان آن بود که چگونه خون او را بریزیم. ما با پدربزرگمان مشورت کردیم و تصمیم گرفتیم در گوشه‌ای کمین کنیم تا در یک فرصت مناسب که حمزه از قصر بیرون می‌آید، او را به هلاکت برسانیم. اما یک نفر حرفهای ما را شنیده بود و جریان را به حمزه اطلاع داده بود. حمزه پدربزرگ ما را نزد خود خواسته و به او گفته بود: "مواظب باش! اگر صحت داشته باشد که نوه‌های تو علیه من توطئه‌چینی می‌کنند، تو و آنها را از یک چوب به دار می‌آویزم. من فرمان خداوند را انجام می‌دهم و کسی نمی‌تواند مانع من بشود... برو و آنچه گفتم به گوشت بسپار!"

پدر بزرگ به خانه بازگشت و ماجرا را به ما گفت. ما تصمیم گرفتیم دیگر معطل نکنیم و کارمان را در اولین روز عید در مسجد به انجام برسانیم. دوستان ما در این عملیات شرکت نکردند، اما من و برادرم در

عزم خود راسخ بودیم.

ما هر کدام دو تپانچه برداشتیم، عباهایمان را به دوش انداختیم و راهی مسجد شدیم. حمزه همراه سی تن از مریدانش وارد مسجد شد. آنها شمشیرهایشان را از غلاف بیرون کشیده بودند. آسلدار، مرید محبوب حمزه (همان کسی که سر بیوهٔ‌خان را قطع کرده بود)، ما را دید و با فریاد از ما خواست تا عباهایمان را برداریم. بعد به سمت من آمد. من با خنجری که در دست داشتم، او را کشتم و به طرف حمزه هجوم بردم، اما برادرم عثمان پیش از من او را با تیر زده بود. او هنوز زنده بود و با خنجری که در دست داشت، به برادرم حمله کرد. اما من یک ضربهٔ کاری بر سر او نواختم و کارش را تمام کردم. مریدها سی نفر بودند و ما فقط دو نفر بودیم. آنها برادرم عثمان را کشتند، اما من نگذاشتم به من نزدیک شوند و از پنجره بیرون پریدم و گریختم.

وقتی خبر کشته شدن حمزه فاش شد، همه مردم دست به شورش زدند. مریدها فرار کردند و آن دسته که نگریختند، به دست مردم کشته شدند.»

حاجی مراد مکثی کرد و نفس عمیقی کشید، سپس ادامه داد: «ابتدا کارها بر وفق مراد پیش می‌رفت، اما بعدها همه چیز خراب شد.

شامیل جای حمزه را گرفت و فرستادگانش را نزد من فرستاد. او از من خواست تا در جنگ علیه روسها به او ملحق شوم و اخطار کرد که اگر دعوت او را نپذیرم، او خونزاخ را با خاک یکسان می‌کند و مرا می‌کشد.

من پاسخ دادم که نه به او ملحق خواهم شد و نه او را نزد خود راه خواهم داد.»

لریس ملیخف پرسید: «چرا نزد او نرفتی؟»

حاجی مراد ابرو در هم کشید و پس از مدتی سکوت گفت: «نمی‌توانستم. دست او به خون برادرم، عثمان و ابونتسال‌خان آلوده شده بود. به همین جهت نزد او نرفتم. ژنرال دُذن حکم افسری به من داد و فرمان حکومت آوارها را به من ابلاغ کرد. تمام امور به خوبی پیش می‌رفت، اما ژنرال دذن ابتدا محمدمیرزا و بعد احمدخان را که از من نفرت داشت، به عنوان خان قاضی کوموخ منصوب کرد. احمدخان دختر بیوۀخان را که سلطنت نام داشت، برای پسرش خواستگاری کرده بود. اما بیوۀخان دخترش را به او نداده بود و احمدخان مرا مقصر می‌دانست... بله، احمدخان از من نفرت داشت، افرادش را فرستاده بود تا مرا بکشند. اما من از دست آنها گریختم. بعد او نزد ژنرال کلوژن از من بدگویی کرده و گفته بود که من به آوارها گفته‌ام تا هیزم سربازان روسی را تأمین نکنند. او همچنین گفته بود که من عمامه به سر می‌گذارم ـ همین عمامه (حاجی مراد دستش را روی عمامه‌اش گذاشت) و این بدان معناست که من تسلیم شامیل شده‌ام. البته ژنرال حرفهای او را باور نکرده و گفته بود که کسی حق ندارد به من تعرّض کند. اما هنگامی که ژنرال به تفلیس رفت، احمدخان به میل خود عمل کرد. او یک دسته از افرادش را فرستاد تا مرا دستگیر کنند. بعد به دست و پایم زنجیر زد و مرا به یک توپ بست.»

حاجی مراد ادامه داد: «آنها شش روز مرا در آن وضعیت نگه داشتند. روز هفتم دست و پایم را گشودند و مرا به تمیرخان شورا بردند چهل سالدات با تفنگهای پر مراقب من بودند. آنها دستهایم را بسته بودند و من

می‌دانستم که آنها دستور دارند در صورت فرار مرا بکشند.

«وقتی به منسوخا نزدیک شدیم، کوره راهی که از آن عبور می‌کردیم باریک شد. در سمت راست کوره راه پرتگاهی وجود داشت که در حدود چهارصد پا ژرفا داشت، من به سمت راست و لبهٔ پرتگاه رفتم. یک سالدات خواست جلویم را بگیرد، اما من خودم را از پرتگاه پایین انداختم و آن سالدات را هم پایین کشیدم. آن سالدات بلافاصله کشته شد. اما من همان طور که می‌بینی، زنده ماندم.

دنده‌هایم، سرم، دستهایم و پایم همه شکستند! سعی کردم آهسته به راه بیفتم، اما سرم گیج رفت و افتادم. وقتی بیدار شدم، خیس خون بودم. چوپانی مرا دید و مردم را خبر کرد. آنها مرا به یک آبادی بردند. دنده‌ها و سرم خوب شدند، پایم هم همین طور، فقط کمی کوتاه شد.»

حاجی مراد این را گفت و پای کج خود را دراز کرد. و اضافه کرد: «البته هنوز هم به دردم می‌خورد و همین کافی است.»

حاجی مراد با اطمینان و آرامش ادامه داد: «مردم از این خبر مطلع شدند و نزد من آمدند. من حالم بهتر شد و به تسلمیس رفتم. آوارها مجدداً از من خواستند تا بر آنها حکومت کنم. من هم پذیرفتم.»

حاجی مراد به سرعت به پا خاست و از یک خورجین، یک کیف چرمی بیرون آورد. او دو نامهٔ رنگ باخته از کیفش در آورد. یکی از آنها را به لریس ملیخف داد. این نامه‌ها از طرف ژنرال کلوژن بودند. لُریس شروع به خواندن نامهٔ اول کرد. در آن نامه نوشته شده بود: «نایب حاجی مراد، روزگاری تو تحت نظارت من خدمت می‌کردی. من از تو راضی بودم و تو را آدم خوبی می‌پنداشتم.

اخیراً احمدخان به من اطلاع داده است که تو خیانت کرده‌ای؛ عمامه به سر گذاشته‌ای و با شامیل رابطه برقرار کرده‌ای. از مردم خواسته‌ای که از دولت روسیه نافرمانی کنند. من دستور دادم که تو را دستگیر کنند و نزد من بیاورند، اما تو فرار کردی. من نمی‌دانم آیا کار خوبی کرده‌ای یا نه، همچنان که نمی‌دانم آیا گناهکار هستی یا نه؟

اکنون به من گوش کن! اگر وجدان تو آسوده است و اگر نسبت به تزار کبیر مرتکب جرمی نشده‌ای، نزد من بیا. از هیچ کس نترس. من حامی تو هستم. خان نمی‌تواند آسیبی به تو برساند. او خودش تحت فرمان من است، بنابر این چیزی برای ترس وجود ندارد.»

کلوژن افزوده بود که او همیشه سر حرفش می‌ایستد و آدم منصفی است و مجدداً حاجی مراد را تشویق کرده بود تا خود را تسلیم کند.

پس از آن که لریس ملیخف از خواندن نامه اول فارغ شد، حاجی مراد پیش از آن که نامهٔ دوم را به او بدهد، تعریف کرد که در جواب نامهٔ اول چه نوشته بود.

«نوشتم که من نه به خاطر شامیل، بلکه به خاطر رستگاری روحم، عمامه به سر می‌گذارم؛ نوشتم من نه مایل هستم و نه می‌توانم خود را به شامیل تسلیم کنم، زیرا پدر، برادران و اقوامم را او کشته است؛ نوشتم که من به روسها هم نمی‌توانم ملحق شوم، زیرا آنها به من توهین کرده‌اند. (در خونزاخ، زمانی که دست و پایم بسته بود، یک آدم رذل به صورتم تُف انداخت. تا زمانی که آن رذل زنده است، من نمی‌توانم به مردم تو ملحق شوم). اما بیش از همه از آن دروغگو، از آن احمدخان می‌ترسم.»

حاجی مراد در حالی که نامهٔ رنگ باختهٔ دیگر را به لریس می‌داد.

گفت: «پس از آن ژنرال این نامه را برایم فرستاد.»

لریس ملیخف چنین خواند: «از این که به اولین نامهٔ من جواب دادی، متشکرم. نوشته‌ای که ترسی از بازگشت نداری، اما توهینی که توسط یک کافر نسبت به تو شده‌است، مانع از بازگشت توست. من به تو اطمینان می‌دهم که قوانین روسیه عادلانه هستند و تو با چشمان خود مجازات شخصی را که به خود جرأت داده و به تو اهانت کرده‌است، خواهی دید. من پیش از این، دستور رسیدگی به این موضوع را صادر کرده‌ام.

گوش کن، حاجی مراد! من حق دارم به خاطر عدم اعتماد تو نسبت به خودم و شرافتم، از تو ناخشنود باشم، اما تو را می‌بخشم، زیرا می‌دانم که داغستانی‌ها به طور کلی آدمهای بدگمانی هستند.

بنابراین اگر وجدان تو آسوده‌است، و اگر فقط برای رستگاری روحت عمامه بر سر گذاشته‌ای، در این صورت حق با توست و می‌توانی با شهامت تمام به چشمان من و دولت روسیه نگاه کنی. به تو اطمینان می‌دهم کسی که به تو اهانت کرده‌است، به مجازات خواهد رسید و اموالت به خودت بازپس داده خواهد شد. و تو اجرای قوانین روسیه را خواهی دید و به کُنه آن پی خواهی برد. به علاوه ما روسها جور دیگری به قضایا نگاه می‌کنیم و تو به خاطر اهانتی که دامنت را لکه‌دار ساخته‌است، احترامت را نزد ما از دست نداده‌ای.

من به اهالی کیمرینت اجازه داده‌ام تا عمامه بر سر بگذارند و عمل آنها را بجا می‌دانم. بنابر این باز هم تکرار می‌کنم که نباید از چیزی بترسی. همراه کسی که این نامه را برایت می‌آورد، نزد من بیا. او نسبت به من وفادار است و بردهٔ دشمنان تو نیست، بلکه دوست کسی است که از

توجه خاص دوست برخوردار است.»

کلوژن باز هم حاجی مراد را تشویق کرده بود تا خودش را تسلیم کند.

وقتی لریس ملیخف از خواندن نامه فارغ شد، حاجی مراد گفت: «من حرفهای ژنرال را باور نکردم و نزد او نرفتم. برای من مهمترین مسأله انتقام گرفتن از احمدخان بود و من نمی‌توانستم این کار را از طریق روسها انجام دهم. همزمان با این وقایع، احمدخان تسلمیس را به محاصرهٔ خود در آورد. او در صدد دستگیری یا کشتن من بود. نفرات من بسیار اندک بودند و من یارای عقب راندن او را نداشتم. درست در آن موقع فرستاده‌ای از شامیل با یک نامه نزد من آمد. شامیل در نامهٔ خود قول داده بود که در شکست دادن و کشتن احمدخان به من کمک خواهد کرد و مرا حاکم تمام سرزمینهای آوارها خواهد ساخت. من برای مدتی طولانی در این باره فکر کردم و سرانجام به طرف شامیل رفتم. از آن به بعد من پیوسته با روسها جنگیده‌ام.»

در این جا حاجی مراد به شرح عملیات نظامی خود پرداخت. تعداد این عملیات بسیار زیاد بود و لُریس ملیخف پیشاپیش از برخی از آنها اطلاع داشت. تمام حمله‌ها و شبیخونهای او که همواره با موفقیت قرین بودند، از نظر سرعت فوق‌العاده و تهور عملیات در خور توجه بودند.

حاجی مراد در پایان داستان خود گفت: «هرگز بین من و شامیل دوستی برقرار نشد. او از من می‌ترسید و به من احتیاج داشت. یک روز به طور اتفاقی از من پرسیدند پس از شامیل چه کسی باید امام شود و من پاسخ دادم کسی امام خواهد شد که شمشیرش بّراتر است!

این حرف به گوش شامیل رسید و او بر آن شد تا خودش را از شّر من

خلاص کند او مرا به تباسران فرستاد. من رفتم و یک هزار گوسفند و سیصد اسب به غنیمت گرفتم. اما او گفت که من وظیفه‌ام را به خوبی انجام نداده‌ام و مرا از مقام نیابت عزل کرد و دستور داد تا تمام پولها را برای او بفرستم. من هزار سکّهٔ طلا برای او فرستادم. او مریدانش را نزد من فرستاد و آنها تمام اموال و داراییهای مرا به زور گرفتند. شامیل از من خواست تا نزد او بروم. اما من می‌دانستم که قصد جانم را دارد از این رو نرفتم. بعد او افرادش را روانه کرد تا مرا دستگیر کنند. من مقاومت کردم و نزد ورونتسف رفتم. فقط عائله‌ام را نیاوردم. مادرم، زنها و پسرانم اکنون در دست او اسیر هستند. به سردار بگو مادامی که عائلهٔ من نزد شامیل هستند، کاری از من ساخته نیست.»

لریس ملیخف گفت: «باشد، خواهم گفت.»

حاجی مراد در پایان داستانش گفت: «شفاعت کن، سعی کن...، هر چه دارم مال توست. فقط پیش شاهزاده از من طرفداری کن! دست و بال من بسته است و سر طناب در دست شامیل است.»

۱۴

در بیستم دسامبر، ورونتسف نامه‌ای خطاب به چرنیشف وزیر جنگ روسیه نوشت. در این نامه که به زبان فرانسه نوشته شده بود، آمده بود: «شاهزادهٔ عزیز، من با آخرین پست به شما نامه ننوشتم، زیرا ابتدا می‌خواستم تصمیم بگیرم که با حاجی مراد چه باید بکنیم و نیز به خاطر این‌که در خلال دو سه روز گذشته حالم چندان خوب نبود.

در آخرین نامه‌ام شما را از ورود حاجی مراد به این جا مطلع کردم. او در هشتم دسامبر وارد تفلیس شد و روز بعد با من ملاقات کرد. در خلال هفت یا هشت روز بعدی با او به گفت‌وگو پرداختم و در این اندیشه بودم که در آینده چه استفاده‌ای می‌توانیم از او بکنیم. من بخصوص به این موضوع فکر می‌کردم که در حال حاضر باید با او چه کنیم، زیرا او عمیقاً نگران سرنوشت خانواده‌اش است و با صراحت کامل اظهار می‌دارد مادامی که آنها اسیر دست شامیل هستند، او زمین‌گیر است و نمی‌تواند خدمتی به ما بکند یا مراتب سپاس و قدردانی خود را نسبت به پذیرایی

دوستانه و عفوی که به او اعطا کرده‌ایم، نشان دهد.

عدم اطمینان او نسبت به سرنوشت عزیزانش او را بی‌قرار کرده‌است و افرادی که من برای زندگی در کنار او گماشته‌ام، به من می‌گویند که شبها خواب به چشم او نمی‌آید. به ندرت غذا می‌خورد و دائماً مشغول دعا و نیایش است. تنها خواسته‌اش آن است که به او اجازه دهیم همراه چند نفر قزاق اسب سواری کند ـ تنها تفریح و ورزش ممکن برای او که به دلیل عادت داشتن به آن در طول زندگی برایش ضروری شده‌است. او هر روز نزد من می‌آید تا بداند آیا من خبری از خانواده او دارم یا نه و از من می‌خواهد تا تمام اُسرایی را که در اختیار داریم، یکجا جمع کنیم و آنها را با اعضای خانواده‌اش که در دست شامیل هستند، معاوضه کنیم. او اندکی پول نیز می‌دهد. افرادی هستند که برای این کار پول در اختیار او می‌گذارند. او مرتب به من می‌گوید: شما عائلهٔ مرا نجات دهید و بعد به من فرصت دهید تا به شما خدمت کنم. (به نظر او خط لزگیها از همه جا بهتر است).

اگر در عرض یک ماه نتوانستم کار قابل ملاحظه‌ای برای شما انجام دهم، هر طور که خواستید، مرا مجازات کنید. من به او گفتم به نظر من تمام این حرفها درست است ولی در بین ما افراد زیادی هستند که تا زمانی که خانوادهٔ او در داغستان بمانند و در دست ما گروگان نباشند، به او اعتماد نخواهند کرد. همچنین گفتم که من در حد امکان تمام اسیران را در مرزمان جمع خواهم کرد، اما براساس قوانینمان مجاز نیستم علاوه بر پولی که او خودش ممکن است فراهم کند، پول دیگری را در قبال آزادی خانواده‌اش بپردازم، ولی ممکن است راههای دیگری را برای

کمک به او پیدا کنم. بعد با صراحت به او گفتم که به نظر من شامیل تحت هیچ شرایطی خانوادهٔ او را باز پس نخواهد داد و ممکن است این موضوع را بی‌پرده به او بگوید و وعدهٔ عفو کامل و منصبهای قبلی را به او بدهد و تهدید کند که اگر حاجی مراد برنگردد، مادر، زنها و شش فرزندش را خواهد کشت. از او پرسیدم آیا می‌تواند رک و بی‌پرده به من بگوید که اگر چنین پیغامی از شامیل به او برسد، چه خواهد کرد. او چشمها و دستهایش را رو به آسمان بلند کرد و گفت که همه چیز در دست خداست، اما او هرگز خود را به دشمن تسلیم نخواهد کرد. زیرا او اطمینان دارد که شامیل او را نخواهد بخشید و در صورت بازگشت به سوی او مدت زیادی زنده نخواهد ماند. در مورد از بین بردن خانواده‌اش، حاجی مراد تصور نمی‌کند که شامیل تا آن اندازه شتاب‌زده و نسنجیده عمل کند. زیرا اولاً نمی‌خواهد طاقت دشمنش را به سر بیاورد و او را به شخصی خطرناکتر تبدیل کند. ثانیاً در داغستان افراد زیاد و حتی با نفوذی هستند که او را از این کار باز خواهند داشت. سرانجام حاجی مراد چندین بار تکرار کرد به رغم هر آنچه که خداوند در آینده برای او مقرّر فرماید، او در حال حاضر به چیزی جز رهایی خانواده‌اش نمی‌اندیشد. او با ذکر نام خداوند به من التماس کرد تا به او کمک کنم و اجازه دهم به حوالی چچن برود و با کمک و اجازهٔ فرماندهان ما با خانواده‌اش ارتباط برقرار کند و از وضعیت و بهترین راه آزادی آنها اطلاعاتی به دست آورد. او گفت افراد بسیاری، حتی برخی از نایب‌ها، در آن بخش از خاک دشمن کمابیش با او در ارتباط هستند. او همچنین اظهار داشت با کمک ما به راحتی می‌تواند در بین جمعیتی که تحت استیلای روسها می‌باشند و یا

بی‌طرف هستند، روابطی برقرار کند که می‌تواند برای دست‌یابی به هدفی که آرامش شب و روز او را گرفته است، مفید واقع شود. هدفی که دست‌یابی به آن، آرامش را به او بازپس خواهد داد و او را قادر خواهد کرد به نفع ما وارد عمل شود و اعتماد ما را به خود جلب کند.

حاجی مراد می‌خواهد او را با مشایعت بیست الی سی قزاق کارکُشته (برای حفاظت از جانش و تضمین عهد و پیمانی که با ما دارد) به‌گروزنی برگردانیم.

شاهزاده عزیز، می‌بینید که این قضایا مرا مبهوت و شگفت‌زده کرده است، زیرا مسؤولیت هر کاری که صورت می‌گیرد، بر دوش من خواهد بود. کار بسیار عجولانه وکوته نظرانه‌ای خواهد بود اگر به طور کامل به او اطمینان کنیم. در عین حال اگر بخواهیم تمام راهها را به روی حاجی مراد ببندیم و او را جایی محبوس کنیم، کاری ناعادلانه و برخلاف مصلحت انجام داده‌ایم. اقدامی از این قبیل که خبر آن به سرعت در سرتاسر داغستان پخش خواهد شد، صدمات زیادی به ما وارد خواهد کرد، زیرا افرادی را که امروزه کمابیش به طور علنی با شامیل مخالفت می‌کنند (و تعداد این افراد زیاد است)، از ما دور خواهد ساخت. افرادی را که با اشتیاق زیاد قضایا را دنبال می‌کنند تا ببینند حال که شجاع‌ترین افسر امام خود را از سر ناچاری تسلیم کرده‌است، چه سرنوشتی خواهد داشت و با او چگونه رفتار خواهد شد. اگر ما مثل یک زندانی با او رفتار کنیم، تمام نتایج مثبت این وضعیت از بین خواهد رفت. بنابر این تصور می‌کنم چاره‌ای غیر از آنچه انجام داده‌ام، نداشتم.

اگرچه احساس می‌کنم اگر حاجی مراد به فکر فرار مجدد بیفتد، متهم

به ارتکاب یک اشتباه فاحش خواهم شد. در نیروهای مسلح و بخصوص در چنین وضعیت پیچیده‌ای، گام گذاشتن در مسیر درست، بدون پذیرش احتمال اشتباه و بدون پذیرش مسؤولیت آن، اگر غیر ممکن نباشد، امری بسیار دشوار است. اما زمانی که یک راه درست به نظر برسد، باید از آن استفاده کرد. هر چه بادا باد.

شاهزاده عزیز، از شما می‌خواهم تا این گزارش را به عرض تزار برسانید، اگر عمل من مورد تأیید همایونی تزار واقع شود، بسیار خوشحال خواهم شد.

تمام مطالبی را که در بالا نوشته‌ام، برای ژنرال زاودوسکی و ژنرال کازلویسکی نیز ارسال کرده‌ام و راهنماییهای لازم برای برقراری ارتباط مستقیم با حاجی مراد را به ژنرال کازلویسکی گوشزد کرده‌ام. در ضمن به حاجی مراد گفته‌ام که حق ندارد بدون اجازهٔ ژنرال کازلویسکی دست به کاری بزند یا به جایی برود. من همچنین به او گفته‌ام که اگر او در مشایعت افراد ما به سواری برود، برای ما بسیار خوب خواهد بود، زیرا در غیر این صورت شامیل ممکن است شایعه بیندازد که ما او را محبوس کرده‌ایم. در ضمن من از حاجی مراد قول گرفته‌ام که هرگز به وزدویژنسک نرود، زیرا پسر من که حاجی مراد ابتدا خود را به او تسلیم کرده بود و او را دوست خود می‌داند، فرماندهٔ آن منطقه نیست و ممکن است برخی سوءتفاهمات ناخوشایند در پی داشته باشد. به علاوه وزدویژنسک به نقاط پر جمعیت دشمن بسیار نزدیک است، در حالی که برای برقراری ارتباط با دوستان مورد علاقه، گروزنی از هر حیث مناسب‌تر است.

علاوه بر بیست قزاق کار آزموده که بنا به درخواست خود

حاجی مراد قرار است همیشه در حول وحوش او باشند، من سروان لُریس ملیخف را نیز که افسری شایسته، ممتاز و فوق‌العاده با هوش است، با او می‌فرستم. او به زبان تارتاری صحبت می‌کند و حاجی مراد را خوب می‌شناسد و مورد اعتماد حاجی مراد نیز هست. ده روزی را که حاجی مراد در این جا سپری کرده است، با سرهنگ دوم شاهزاده تارخانف که فرمانده منطقهٔ شوشین است و برای انجام کارهای اداری مربوط به ارتش به این جا آمده‌است، در یک خانه گذرانده است. تارخانف انسان واقعاً شایسته‌ای است و من به او اعتماد کامل دارم. او نیز اعتماد حاجی مراد را به خود جلب کرده‌است و چون زبان تارتار را بخوبی صحبت می‌کند، از طریق او موضوعات حساس و محرمانه را با حاجی مراد در میان گذاشته‌ام. من دربارهٔ حاجی مراد با تارخانف نیز مشورت کرده‌ام. او نیز کاملاً با من موافق است که یا می‌بایست آن گونه که من عمل کرده‌ام، با حاجی مراد رفتار می‌شد، یا این که لازم است او را به زندان بیندازیم و به شدیدترین وجه از او مراقبت کنیم. (زیرا اگر با او بدرفتاری کنیم، نگه داشتن او کار ساده‌ای نخواهد بود). یک راه دیگر آن است که او را به طورکلی از این منطقه دور کنیم. اما دو راه حل اخیر نه فقط منافعی راکه از نزاع بین حاجی مراد و شامیل نصیب ما می‌شود، از بین می‌برد، بلکه رشد نافرمانی موجود و احتمال طغیان مردم علیه شامیل را در آینده متوقف می‌کند. شاهزاده تارخانف اظهار می‌دارد که او هیچ شکی دربارهٔ صداقت حاجی مراد ندارد و این که حاجی مراد نیز شکی ندارد که شامیل هرگز او را نخواهد بخشید و علی رغم قول عفو و بخشش، او را اعدام خواهد کرد و فقط نقطهٔ نگران‌کننده‌ای که تارخانف

در گفت‌وگوهای خود با حاجی مراد به آن پی برده‌است، تعلق خاطر عمیق حاجی مراد نسبت به دینش است. تارخانف حاشا نمی‌کند که شامیل ممکن است حاجی مراد را از این بُعد تحت تأثیر قرار دهد. اما همان طور که پیش از این نیز گفته‌ام، شامیل هرگز نمی‌تواند این نقطه را از حاجی مراد پنهان کند که در صورت بازگشت حاجی مراد به سوی او، دیر یا زود او را خواهد کشت.

شاهزادهٔ عزیز، این بود تمام آنچه می‌خواستم دربارهٔ حوادثی که در این جا رخ داده، برای شما بیان کنم.»

۱۵

این گزارش در ۲۴ دسامبر سال ۱۸۵۱ میلادی از تفلیس فرستاده شد و در شب عید سال نو، پیک حامل گزارش با از پا در آوردن دوازده رأس اسب و کتک کاری خونین سورچی‌ها آن را به شاهزاده چرنیشف وزیر جنگ وقت روسیه رساند. در اول ژانویهٔ سال ۱۸۵۲ میلادی، چرنیشف گزارش ورونتسف را در میان سایر گزارشها به امپراتور نیکلاس تسلیم کرد.

چرنیشف به سبب احترامی که همگان برای ورونتسف قایل بودند و نیز به خاطر ثروت عظیمی که ورونتسف از آن برخوردار بود، از او نفرت داشت. علاوه بر آن ورونتسف یک نجیب‌زادهٔ واقعی بود، در حالی که چرنیشف یک تازه به دوران رسیده بود. اما آنچه بیش از همه نفرت چرنیشف از ورونتسف را تشدید می‌کرد، نظر مساعد امپراتور نسبت به ورونتسف بود. از این‌رو چرنیشف در هر فرصتی تلاش می‌کرد او را خراب کند.

چرنیشف طی آخرین گزارشی که دربارهٔ اوضاع قفقاز تسلیم امپراتور کرده بود، موفق شده بود ناخشنودی نیکلاس را نسبت به ورونتسف برانگیزد، زیرا به خاطر بی‌مبالاتی برخی از فرماندهان، تقریباً تمام افراد یک ستون کوچک قفقازی توسط داغستانی‌ها تارومار شده بودند. او اکنون نیز قصد داشت اقداماتی راکه ورونتسف در رابطه با حاجی مراد انجام داده بود، به شکل نامطلوب و غیر منصفانه‌ای جلوه دهد. او می‌خواست به امپراتور القا کند که ورونتسف همیشه از داغستانی‌ها دفاع می‌کند و حتی آنها را بر روسها ترجیح می‌دهد و این که ورونتسف با نگه داشتن حاجی مراد در قفقاز نابخردانه عمل کرده‌است، زیرا دلایل کافی نشان می‌دهند که حاجی مراد فقط برای جاسوسی دربارهٔ شیوه‌های دفاعی روسها خود را تسلیم کرده‌است. بنابراین بهتر است او را به روسیهٔ مرکزی منتقل کرد و بعد از نجات دادن خانواده‌اش از دست داغستانیها و حصول اطمینان از صداقت حاجی مراد از او استفاده کرد.

اما نقشه چرنیشف نگرفت. زیرا در اولین روز سال، نیکلاس فوق‌العاده بدخُلق بود و از سر لجاجت هیچ پیشنهادی را از سوی هیچ کس ـ حداقل از سوی چرنیشف ـ نمی‌پذیرفت. او از تلاش چرنیشف در جریان محاکمهٔ دسامبریست‌ها[1] برای محکوم کردن زاخاری چرنیشف و تصاحب املاک و داراییهای او اطلاع داشت و از این رو چرنیشف را آدم پست و فرومایه‌ای می‌شناخت، اما چون تعویض او را در آن شرایط به صلاح نمی‌دانست، ناچار بود تحملش کند. بنابراین به خاطر بدخلق

۱. دسامبریست‌ها: افرادی که در دسامبر سال ۱۸۲۵ میلادی علیه نیکلاس اول، تزار روسیه دست به شورش زدند.

بودن نیکلاس، حاجی مراد در قفقاز باقی ماند و اوضاع و احوال او تغییر نکرد. در حالی که اگر چرنیشف گزارشش را در زمان دیگری به امپراتور تسلیم می‌کرد، سرنوشت حاجی مراد به شکل دیگری رقم می‌خورد.

ساعت نه و نیم صبح بود که سورچی چاق و ریشوی چرنیشف سوار بر کالسکه‌ای کوچک (نظیر کالسکه‌ای که نیکلاس با آن این سو و آن سو می‌رفت) با کلاه مخملی لاجوردی رنگ و کوسن مانندی که بر سر داشت، در هوای سرد و مه‌آلود صبحگاهی (دماسنج ۲۵ درجهٔ زیر صفر را نشان می‌داد) از دروازهٔ قصر زمستانی عبور کرد و برای دوستش، سورچی شاهزاده دالگوروکی که اربابش را به قصر آورده بود، سری تکان داد. سورچی شاهزاده مدتها بود که با کُت بزرگی بر تن روی صندلی سورچی نشسته بود و دستهای کرخش را به هم می‌مالید. چرنیشف شنل بلندی روی دوشش انداخته بود که یقهٔ آن از جنس پوست نرم سگ آبی بود و کلاه سه‌گوش متعارفی بر سر داشت که با پرهای خروس تزیین شده بود. چرنیشف پردهٔ کالسکه را که از جنس پوست خرس بود، کنار زد و پاهای یخ‌زده و بدون گالشش را با دقت از کالسکه بیرون آورد. (او از این که هرگز گالش به پا نمی‌کرد، به خود می‌مالید). بعد در حالی که به شجاعت تظاهر می‌کرد و مهمیزهایش را به صدا در می‌آورد، از پله‌های فرش شده قصر بالا رفت و از میان دری که دربان قصر برای احترام به او گشوده بود، گذشت و وارد تالار شد. چرنیشف شنل را از روی دوشش برداشت و آن را به مستخدم پیری که با عجله به سوی او می‌شتافت، سپرد. بعد به سمت آیینه رفت و با احتیاط تمام، کلاهش را از روی کلاه‌گیس مجعدش برداشت و در حالی که خودش را در آیینه تماشا

می‌کرد، موی شقیقه‌ها و موی بالای پیشانی‌اش را از روی عادت آراست و نشان صلیب، حمایل روی شانه و سردوشیهایش را نیز مرتب کرد. و با پاهای پیر و نه چندان مطمئنش از پله‌های کم‌شیب، مفروش و کوتاه قصر بالا رفت. چرنیشف از مقابل پیشخدمتهای دربار که لباس مخصوص جشن بر تن داشتند و چاپلوسانه تعظیم می‌کردند، گذشت و وارد تالار پذیرایی شد. آجودان مخصوص امپراتور که به تازگی به این سمت منصوب شده بود، با احترام از چرنیشف استقبال کرد. او جوانی بود با چهره‌ای شاد و گلگون که سبیل سیاه کوچکی داشت و موی شقیقه‌هایش را همانند امپراتور به سمت چشمانش شانه زده بود. او لباس نظامی تمیزی بر تن کرده بود و آن را با روبان و سردوشی آراسته بود.

شاهزاده واسیلی دالگوروکی معاون وزیر جنگ با ریش و سبیل، در حالی که موهای شقیقه‌هایش را همانند نیکلاس به سمت جلو شانه زده بود، با سیمایی کِسل و بی‌حال با او احوالپرسی کرد.

چرنیشف رو به آجودان مخصوص امپراتور کرد و در حالی که با کنجکاوی به دری که به اتاق امپراتور باز می‌شد، نگاه می‌کرد، پرسید: «امپراتور کجا هستند؟»

آجودان مخصوص که ظاهراً از آهنگ صدایش لذت می‌برد، گفت: «اعلیحضرت همین الان برگشته‌اند.»

آجودان مخصوص حین ادای این کلمات چنان نرم و آهسته گام برمی‌داشت که اگر یک لیوان پر از آب را روی سرش قرار می‌دادند، قطره‌ای از آن بر زمین نمی‌ریخت. او به سمت در رفت و در حالی که تمام وجودش نشان می‌داد که تا چه اندازه برای مکانی که در صدد وارد

شدن به آن جاست، احترام قایل است، پشت در ناپدید شد.

در این فاصله دالگوروکی پرونده‌ای را که همراه داشت، گشود تا مطمئن شود که مدارک لازم را همراه آورده‌است. چرنیشف ابرو در هم کشیده بود و در حالی که برای به گردش در آوردن خون در پاهای کرخش این سو و آن سو می‌رفت، به آنچه قرار بود به امپراتور گزارش کند، می‌اندیشید. او نزدیک اتاق امپراتور بود که در مجدداً باز شد و آجودان مخصوص امپراتور بشاش‌تر و مؤدب‌تر از گذشته از اتاق بیرون آمد و با اشارهٔ دست، وزیر و معاون او را به حضور امپراتور فرا خواند.

قصر زمستانی امپراتور پس از وقوع آتش‌سوزی بزرگی که مدتها پیش اتفاق افتاده بود، مجدداً بازسازی شده بود و نیکلاس اتاقهای طبقهٔ بالای قصر را اشغال کرده بود. اتاقی که در آن امپراتور گزارشهای وزرا و دیگر مقامات ارشد را دریافت می‌کرد، دارای سقفی بلند و چهار پنجرهٔ بزرگ بود. تمثال بزرگی از امپراتور الکساندرِ اول از دیوار رو به رو آویزان بود. بین پنجره‌ها دو میز تحریر و چندین صندلی در کنار دیوارها چیده شده بودند. در وسط اتاق، میز تحریر بزرگی قرار داشت که در پشت آن یک صندلی دسته‌دار برای امپراتور و چندین صندلی دیگر برای مراجعان در نظر گرفته شده بود.

نیکلاس کت سیاهی بر تن داشت که با روبان تزیین شده بود، اما سردوشی نداشت. او شکمش را که بیش از حد بزرگ شده بود، با کمربند سفت کرده بود و اندام تنومندش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و در همان حال با چشمان سرد و بی‌روحش به تازه وارد آن خیره شده بود. صورت دراز و رنگ پریده‌اش با پیشانی بلندی که بین موهای شانه

خوردهٔ شقیقه‌ها جلوه می‌نمود، آن روز به طرز خاصی سرد و سخت بود. موی شقیقه‌ها به سمت جلو شانه خورده و با مهارت تمام به کلاه گیسی که کلهٔ طاس او را می‌پوشاند، وصل شده بود. چشمان همیشه تار او تارتر و کم نورتر از معمول به نظر می‌رسیدند. لبهای به هم فشرده‌اش در زیر سبیلهایی که رو به بالا پیچ خورده بودند، یقهٔ بلندی که زیر چانهٔ او قرار گرفته بود و گونه‌های چاق و تازه تراشیده‌اش حالتی ناراضی و حتی غضبناک به سیمای او می‌بخشیدند. بدخلقی امپراتور ناشی از خستگی بود، زیرا او شب پیش را در یک بالماسکه گذرانده بود، دیر به خواب رفته بود، اما قبل از ساعت هشت از خواب بیدار شده بود و پس از پرداختن به نظافت به شیوهٔ معمول، اندام درشت و فربه‌اش را با یخ مالش داده و به دعا پرداخته بود. (او دعاهایی را که از کودکی به خواندن آنها عادت داشت، بدون توجه به معنای آنها تکرار می‌کرد: دعای مریم عذرا، دعای حواریون و دعای عیسی مسیح). بعد با کلاه و شنل نظامی از رواق کوچک قصر خارج شده و بیرون رفته بود.

در بیرون قصر او با دانشجویی که لباس دانشکدهٔ حقوق پوشیده بود و هیکل درشتی همانند خودش داشت، روبه‌رو شد. نیکلاس لباس رسمی آن دانشکده را شناخت و چون از افکار آزادیخواهی رایج در آن دانشکده خوشش نمی‌آمد، ابرو در هم کشید. اما قامت بلند دانشجو و شیوهٔ دقیق خبردار ایستادن و سلام نظامی متظاهرانهٔ او ناخشنودی نیکلاس را کاهش داد.

نیکلاس پرسید: «نامت چیست؟»

«پولوساتف، اعلیحضرتا.»

«...آفرین!»

دانشجو در همان حال که دست خود را تا کلاهش بالا برده بود، ایستاده بود.

«آیا می‌خواهی وارد ارتش شوی؟»

«ابداً، اعلیحضرتا!»

«کله پوک!»

نیکلاس این را گفت و برگشت.

نیکلاس برای غلبه بر حس ناخشنودی خود مرتب تکرار می‌کرد: «بله، بدون من روسیه چه می‌شد؟» او ضعف و حماقت برادر زنش پادشاه پروس را به یاد آورد و سرش را تکان داد و باز با خود اندیشید: «بدون من، نه تنها روسیه، بلکه تمام اروپا چه سرنوشتی داشت؟»

او در حالی که به رواق کوچک قصر نزدیک می‌شد، کالسکهٔ هلن پاولونا و پیشخدمت سرخپوش او را که به دروازهٔ سالتیکف نزدیک می‌شدند، مشاهده کرد.

هلن پاولونا برای او تجلی آن دسته از افراد بی‌خاصیت بود که نه فقط دربارهٔ علوم و ادبیات بحث و گفت و گو می‌کردند، بلکه حتی دربارهٔ راههای حکومت بر مردان نیز صحبت می‌کردند. آنها تصور می‌کردند که می‌توانند خود را بهتر از آنچه نیکلاس آنها را اداره می‌کند، اداره کنند! با وجود این نیکلاس می‌دانست که هر چه این قبیل افراد را بیشتر تحت فشار قرار دهد، آنها باز هم سر بر خواهند آورد. او برادرش میخائیل پاولویچ را که در زمانی نه چندان دور جان سپرده بود، به یاد آورد و احساسی از اندوه و آزردگی بر او مستولی شد. او چینی بر پیشانی‌اش

انداخت و مجدداً اولین کلماتی را که به ذهنش خطور می‌کرد، بر زبان آورد. اما هنگامی که وارد قصر شد، دیگر زمزمه نکرد.

او پس از وارد شدن به اتاق، ریش، موی شقیقه‌ها و کلاه گیس‌اش را مرتب کرد و سبیلهایش را در مقابل آیینه به سمت بالا پیچ داد. سپس مستقیماً به سمت دفتر کارش که گزارشها را آن جا دریافت می‌کرد، روانه شد.

نیکلاس ابتدا چرنیشف را به حضور پذیرفت. چرنیشف بلافاصله از حالت چهره و بخصوص از روی چشمان نیکلاس تشخیص داد که آن روز اوقات امپراتور بسیار تلخ است. او از بی‌خوابی شب گذشته او اطلاع داشت و علت بدخلقی امپراتور را به خوبی می‌فهمید. نیکلاس به سردی با چرنیشف احوالپرسی کرد و از او خواست تا بنشیند. بعد نگاه بی‌حال و ملال‌آورش را به او دوخت. اولین موردی که چرنیشف به حضور امپراتور گزارش کرد، موضوع اختلاس مقامات ادارهٔ کارپردازی ارتش بود که به تازگی کشف شده بود؛ سپس نقل و انتقال سربازان در مرز پروس مطرح شد؛ بعد از آن لیست پاداشهایی که قرار بود در سال جدید برای برخی از افرادی که در لیست قبلی از قلم افتاده بودند اعطا شود، بررسی شد؛ آن گاه نوبت طرح گزارش ورونتسف دربارهٔ حاجی مراد رسید و آخر سر موضوع ناخوشایند سوء قصد یک دانشجوی پزشکی به یک استاد دانشگاه مطرح شد.

نیکلاس در سکوت کامل و در حالی که لبهایش را به هم می‌فشرد، گزارش مربوط به اختلاس را گوش می‌داد و در همان حال با دست سفید و درشتش ـ که بر روی انگشت چهارم آن یک انگشتری بود ـ با

کاغذهای روی میز بازی می‌کرد و چشمانش را به پیشانی چرنیشف و دسته موی بالای آن دوخته بود.

نیکلاس معتقد بود که همه دزدی می‌کنند. او می‌دانست که اکنون باید مقامات ادارهٔ کارپردازی را به کیفر برساند و تصمیم گرفت تا همهٔ آنها را با درجهٔ سربازی به خدمت بفرستد، اما می‌دانست که این اقدام، افرادی را که جانشین اخراج شدگان می‌شوند، از ارتکاب عمل مشابه اخراج شدگان باز نخواهد داشت. دزدی خصلت مقامات بود و مجازات وظیفهٔ او! و اگر چه او از انجام این وظیفه به تنگ آمده بود، با وجود این با جدیت تمام آن را دنبال می‌کرد.

نیکلاس گفت: «به نظر می‌رسد که در روسیه فقط یک مرد درستکار وجود دارد.»

چرنیشف دریافت که این مرد درستکار باید خود نیکلاس باشد، بنابر این لبخند تحسین آمیزی بر لب آورد و گفت: «گویا همین طور است، اعلیحضرتا!»

نیکلاس اسناد مربوط به اختلاس را برداشت و آن را در سمت چپ میزش قرار داد و گفت: «بگذار باشد، بعداً تصمیم می‌گیرم.»

پس از آن چرنیشف دربارهٔ پاداشهایی که قرار بود اعطا شوند و نیز دربارهٔ نقل و انتقال قشون در مرز پروس گزارشهایی ارائه داد.

نیکلاس نگاهی به لیست اسامی افراد انداخت و برخی از آنها را خط زد. سپس مختصر و مفید دستور انتقال دو لشکر را به مرز پروس صادر کرد. او نمی‌توانست پادشاه پروس را به خاطر پذیرش قانون اساسی، بعد از حوادث سال ۱۸۴۸ میلادی، ببخشد. از این رو در حالی که در

مکاتبات و گفت‌وگوهایش با برادر زنش نسبت به او رفتار دوستانه‌ای نشان می‌داد، با وجود این لازم می‌دید که برای روز مبادا قشونی را در مرز پروس آماده نگه دارد. او می‌توانست در صورت شورش مردم پروس از این قشون برای دفاع از تاج و تخت برادر زنش استفاده کند.(نیکلاس همه جا را مستعد بروز یک شورش می‌دید). همچنان که چند سال پیش از این از سربازانش برای سرکوب شورش مجارستان استفاده کرده بود. وجود این سربازان همچنین به نصایحی که نیکلاس به پادشاه پروس می‌داد، اعتبار و اهمیت بیشتری می‌بخشید.

نیکلاس باز با خود اندیشید: «بله، اگر من نبودم، بر سر روسیه چه می‌آمد؟» و از چرنیشف پرسید: «خوب، دیگر چه خبر؟»

چرنیشف گفت: «یک پیک از قفقاز آمده‌است؛ و آنچه ورونتسف دربارهٔ تسلیم شدن حاجی مراد نوشته بود، به امپراتور گزارش داد.»

نیکلاس گفت: «خوب، خوب! این شروع خوبی است.»

چرنیشف گفت: «ظاهراً نقشهٔ حضرت عالی به بار نشسته است.»

تأیید و تصدیق استعدادهای نظامی و جنگی امپراتور برای او بسیار خوشایند بود، زیرا اگر چه او به داشتن آن استعدادها به خود می‌بالید، اما در اعماق قلبش می‌دانست که فاقد آن استعدادهاست و لذا اکنون می‌خواست تعریف و تمجید بیشتری دربارهٔ خود بشنود.

نیکلاس پرسید: «منظورت چیست؟»

«منظورم این است که اگر نقشهٔ حضرت عالی پیش از این اجرا شده بود و ما با قطع درختان جنگل و نابود کردن منابع غذایی دشمن، آرام و آهسته پیشروی کرده بودیم، قفقاز مدتها پیش به تسخیر ما در آمده بود.

من تسلیم شدن حاجی مراد را ناشی از آن می‌دانم که او به این نتیجه رسیده است که دیگر نمی‌تواند بیش از این مقاومت کند.»

نیکلاس گفت: «درست است.»

اگرچه پیشروی تدریجی در خاک دشمن از طریق انداختن درختان جنگل و نابود کردن ذخایر غذایی دشمن، نقشهٔ ارمولف و ولیامنیف بود و در تضاد کامل با نقشهٔ نیکلاس قرار داشت، اما او نقشهٔ پیشروی آهسته و انداختن درختان و انهدام آبادیها را به خود نسبت می‌داد. بر اساس نقشهٔ نیکلاس می‌بایست اقامتگاه شامیل تسخیر و آشیانهٔ راهزنان نابود می‌شد. براساس همان نقشه بود که لشگرکشی دارگو در سال ۱۸۴۵ میلادی که به قیمت جان افراد بسیاری تمام شد، صورت گرفت. چنین به نظر می‌رسید که هرگاه قبول کنیم پیشروی آهسته از طریق انداختن درختان جنگل و نابود کردن ذخایر غذایی دشمن نقشهٔ نیکلاس است، الزاماً باید این واقعیت را پنهان سازیم که او در سال ۱۸۴۵ میلادی بر انجام عملیاتی که نقطهٔ مقابل این نقشه بود، اصرار می‌ورزید. اما او این واقعیت را پنهان نمی‌کرد، اگر چه این دو عملیات در تضاد آشکار با یکدیگر بودند، اما او هم به عملیات سال ۱۸۴۵ و هم به عملیات پیشروی تدریجی افتخار می‌کرد. چاپلوسی و تملق‌گویی مداوم و بی‌شرمانهٔ اطرافیان نیکلاس کار را به جایی رسانده بود که علی‌رغم حقایق آشکار، او دیگر قادر به تشخیص تناقض گوییهای خود نبود و گفتار و کردارش را بر اساس واقعیات، منطق و عقل سلیم نمی‌سنجید. او کاملاً اطمینان داشت. که تمام فرامین و دستورات او، اگر چه بی‌معنی، ناعادلانه و مغایر یکدیگر باشند، صرفاً به خاطر این که از جانب او صادر شده‌اند،

منطقی، عادلانه و منطبق با یکدیگر خواهند شد. تصمیم او در خصوص گزارش بعدی که دربارهٔ دانشجوی دانشکدهٔ پزشکی بود، یکی از همان تصمیمات بی‌معنی بود.

ماجرا از این قرار بود که یک دانشجوی جوان پس از دو بار ناکامی در امتحانات، برای بار سوم در امتحان شرکت کرده بود، اما زمانی که ممتحن این بار نیز او را مردود اعلام کرد، دانشجوی جوان که اعصابش کاملاً آشفته شده بود، این عمل را ناعادلانه تلقی کرد و با برداشتن یک چاقوی کوچک از روی میز به سمت استادش هجوم برد و چندین زخم جزئی بر او وارد کرد.

نیکلاس پرسید: «اسمش چیست؟»

«ژذُوسکی.»

«لهستانی است؟»

چرنیشف پاسخ داد: «از یک خانوادهٔ لهستانی و کاتولیک است.»

نیکلاس ابرو در هم کشید. او در حق لهستانیها ظلمهای زیادی کرده بود و اکنون برای موجّه جلوه دادن مظالم خود باید مطمئن می‌شد که تمام لهستانیها آدمهای رذل و فرو مایه‌ای هستند. نیکلاس آنها را این گونه می‌شناخت و به همان اندازه که از آنها نفرت داشت، در حق آنها ظلم روا می‌داشت.

نیکلاس چشمانش را بست و سرش را خم کرد، سپس گفت: «یک لحظه صبر کن!»

چرنیشف چندین بار از زبان نیکلاس شنیده بود که هر گاه امپراتور بخواهد تصمیمی بگیرد، لازم است فقط برای چند لحظه حواسش را

جمع کند تا بهترین تصمیم ممکن به او الهام شود. گویی یک ندای باطنی از درون به او می‌گوید که چه کار باید انجام دهد. او اکنون در این اندیشه بود که چگونه نفرت خود را از لهستانیها که با پیش آمدن این حادثه به جنبش در آمده بود، به کاملترین شکلی ارضا کند. ندای درونی امپراتور این تصمیم را به او القا کرد. او گزارش را گرفت و در حاشیهٔ آن با دست خط درشت و سه غلط املایی نوشت: **مصتحق** مرگ است، اما شکر خدا ما **مجاذات** اعدام نداریم و من نیز چنین کاری نخواهم کرد. او را دوازده **مرطبه** از بین هزار سرباز عبور دهید ـ نیکلاس.» سپس آن را امضا کرد.

نیکلاس می‌دانست که دوازده هزار ضربهٔ ترکه مرگ حتمی و دردناکی را در پی دارد و خشونتی بیش از حد لازم است، زیرا حتی پنج هزار ضربه نیز برای از پا درآوردن قویترین مردان کافی است. اما او از اندیشهٔ ظالم بودنش و از اندیشه لغو مجازات اعدام در روسیه لذت می‌برد.

نیکلاس پس از ابلاغ دستورش دربارهٔ دانشجوی پزشکی، گزارش مربوطه را به چرنیشف پس داد و گفت: «این هم از این، بخوان!»

چرنیشف دستور را خواند و سرش را به نشانهٔ تحسین و احترام در برابر تصمیم حکیمانهٔ امپراتور خم کرد.

نیکلاس اضافه کرد: «بله، و حین اجرای حکم تمام دانشجویان را در میدان مشق حاضر کنید.»

او با خود اندیشید: «این به نفع آنهاست! من این روحیهٔ آشوبگری را از بین می‌برم و ریشه‌اش را می‌خشکانم.»

چرنیشف پاسخ داد: «اطاعت می‌شود.» و پس از مکثی کوتاه موهایش

را که روی پیشانی‌اش ریخته بود، مرتب کرد و دوباره به گزارش مربوط به قفقاز پرداخت: «در رابطه با حاجی مراد چه امر می‌فرمایید؟»

نیکلاس پاسخ داد: «خوب، ورونتسف نوشته است که می‌خواهد از او در قفقاز استفاده کند.»

چرنیشف در حالی که از روبه‌رو شدن با نگاه خیرهٔ نیکلاس پرهیز می‌کرد، گفت: «آیا این کار خطرناک نیست؟ می‌ترسم شاهزاده ورونتسف بیش از حد به او اعتماد کرده باشد.»

نیکلاس که منظور چرنیشف را فهمیده بود و می‌دانست که او قصد دارد اقدامات ورونتسف را به طرز نامطلوبی نشان دهد، به تندی پرسید: «پس به نظر تو چه کار باید بکنیم؟»

«خوب، به نظر من اگر او را به مرکز روسیه منتقل می‌کردیم، خطر کمتری در پی داشت.»

نیکلاس با لحن طعنه‌آمیزی گفت: «خوب، این نظر شماست، اما من این طور فکر نمی‌کنم و با نظر ورونتسف موافقم. همین را برایش بنویس.»

چرنیشف گفت: «اطاعت می‌شود.» بعد از جا برخاست و پس از تعظیم از اتاق بیرون رفت.

دالگوروکی هم که در تمام آن مدت فقط چند کلمه (در پاسخ به سؤال نیکلاس) دربارهٔ نقل و انتقال قشون صحبت کرده بود، تعظیم‌کنان از اتاق بیرون رفت.

نیکلاس پس از چرنیشف، بیبیکف فرماندار کل استانهای غربی را به حضور پذیرفت. او پس از تأیید اقدامات انجام شده علیه روستاییان شورشی که مایل به پذیرش آیین اُرتُدکس نبودند، دستور داد تا تمام

افرادی را که از پذیرش این آیین سر باز زده بودند، در دادگاه نظامی محاکمه کنند. نتیجهٔ این اقدام محکوم شدن افراد طاغی به عبور از میان صف سربازان بود. نیکلاس همچنین دستور داد تا سردبیر روزنامه‌ای را که دربارهٔ واگذاری چندین هزار کشاورز آزاد به املاک سلطنتی مطالبی به چاپ رسانده بود، با درجه سربازی به خدمت نظام بفرستند.

نیکلاس گفت: «من این کار را می‌کنم، چون آن را لازم می‌دانم. به هیچ کس هم اجازه نمی‌دهم دربارهٔ این موضوع بحث کند.»

بیبیکف بی‌رحمانه بودن دستور مجازات روستاییان و ناعادلانه بودند واگذاری کشاورزان آزاد را به دربار (که در آن زمان فقط روستاییان آزاد روسیه بودند) احساس می‌کرد، زیرا این کار آنها را به رعایای سِرف[1] خاندان سلطنتی تبدیل می‌ساخت. اما اعتراض به رأی نیکلاس غیر ممکن بود. مخالفت با نظر نیکلاس برای بیبیکف به معنای از دست دادن موقعیت ممتازی بود که برای به دست آوردن آن چهل سال زحمت کشیده بود. بنابر این او فقط سر سیاه رنگش را که تارهای سفیدی نیز در بین آنها مشاهده می‌شدند، به نشانهٔ فرمانبرداری و آمادگی برای اجرای ارادهٔ ظالمانه و جنون‌آمیز و نامشروع نیکلاس خم کرد.

پس از مرخص کردن بیبیکف، نیکلاس که احساس می‌کرد وظیفه‌اش را به خوبی انجام داده است، بدنش را کش و قوسی داد و به ساعت دیواری نگاه کرد. و برای بیرون رفتن آماده شد. او یک دست لباس نظامی با سردوشی و درجه و دارای نشان به تن کرد و وارد تالار پذیرایی

---

۱. رعایای سِرف: در نظامهای فئودالی به کشاورزانی اطلاق می‌شد که همراه زمین خرید و فروش می‌شدند.

شد. در داخل تالار صدها مرد و زن ـ مردها پوشیده در لباس نظامی و زنها پوشیده در لباسهای فاخر یقه‌باز ـ با هیجان و اضطراب در انتظار ورود نیکلاس به سر می‌بردند.

نیکلاس با نگاهی سرد و بی‌روح، سینه‌ای برآمده و شکم بزرگی که از بالا و پایین کمربندش بیرون زده بود، در مقابل مهمانان ظاهر شد. او که احساس می‌کرد نگاه خیره و چاپلوسانهٔ همگان به او دوخته شده‌است، ژست پیروزمندانه‌تری به خود گرفت. هرگاه نگاهش با نگاه کسانی که آنها را می‌شناخت، تلاقی می‌کرد، مکثی می‌کرد و چند کلمه‌ای ـ گاه به روسی و گاه به فرانسوی ـ با آنها صحبت می‌کرد. بعد با نگاه سرد و منجمد خود آنها را میخکوب می‌کرد و به آنچه آنها می‌گفتند، گوش می‌سپرد.

نیکلاس پس از استماع تبریکات سال جدید به کلیسا رفت، جایی که خداوند از طریق خادمانش، یعنی کشیشان، همانند انسانهای زمینی به او سلام و درود می‌فرستاد و او را می‌ستود. اگرچه نیکلاس از این سلام و درودها و از این ستودنها خسته شده بود، با وجود این برحسب وظیفه باز هم به آنها گوش می‌داد. تمام مسائل آن گونه که باید، پیش می‌رفت. زیرا خیر و سعادت و شادمانی تمامی جهان وابسته به وجود او بود و نیکلاس اگرچه خسته بود، اما از مساعدت به جهان مضایقه نمی‌کرد!

در پایان مراسم، خادم آراستهٔ کلیسا با موهای بلند و مواجش که آنها را با دقت زیاد شانه زده بود، شروع به زمزمهٔ دعای «جاودان باد عمرت» کرد که با همراهی نوای دلنشین گروه کُر اوج گرفت.

پس از مراسم عشاء ربانی نیکلاس نزد ملکه رفت و چند دقیقه‌ای را با

شوخی و تفریح در کنار همسر و بچه‌هایش سپری کرد. آن‌گاه در حال عبور از موزه هرمیتاژ، وزیر دربار والکونسکی را ملاقات کرد. و بعد عازم گردش روزانهٔ خود شد.

ناهار آن روز در تالار پُمپیان صرف شد. علاوه بر پسران جوان نیکلاس و میخائیل، بارون لیِون، کنت وُژِوسکی، دالگوروکی، سفیر پروس و آجودان مخصوص پادشاه پروس نیز دعوت شده بودند.

در حالی‌که مدعوین در انتظار ورود امپراتور و ملکه به سر می‌بردند، بارون لیون و سفیر پروس دربارهٔ اخبار مربوط به ناآرامیهای لهستان با یکدیگر گفت وگو می‌کردند.

لیون به زبان فرانسوی گفت: «لهستان و قفقاز برای روسیه به منزلهٔ دو زخم دردناک است. ما در هر یک از این کشورها در حدود ۱۰۰,۰۰۰ سرباز لازم داریم.»

سفیر پروس گفت: «از لهستان صحبت می‌کنید؟ آه، بله، این شگرد ماهرانهٔ مِتِرنیخ بود که این دردسر را برای ما دست و پا کرد.»

در آن لحظه ملکه با لبخندی ساختگی وارد تالار شد و به دنبالش نیکلاس.

سر میز غذا، نیکلاس از تسلیم شدن حاجی مراد سخن به میان آورد و گفت بر اثر اقدامات انجام شده توسط او در راستای محدود کردن داغستانی‌ها با انداختن درختان و احداث یک رشته قلعه‌های کوچک، جنگ قفقاز باید به زودی خاتمه یابد.

بین سفیر و آجودان مخصوص پروس که آن روز صبح دربارهٔ وضع فلاکت بار نیکلاس ـ که خود را یک استراتژیست بزرگ می‌دانست ـ

صحبت کرده بودند، نگاه سریعی ردّ و بدل شد. اما اکنون همین سفیر با حرارت زیاد نقشهٔ نیکلاس را می‌ستود و از آن به عنوان طرحی که توانایی استراتژیک بزرگ نیکلاس را نشان می‌داد، یاد می‌کرد.

روز بعد هنگامی که چرنیشف برای ارائه گزارش نزد نیکلاس آمده‌بود، نیکلاس مجدداً بر اجرای فرمان خود خطاب به ورونتسف تأکید کرد و گفت اکنون که حاجی مراد خود را تسلیم کرده‌است، لازم است چچنها بیش از پیش تحت آزار و اذیت قرار گیرند و حلقهٔ محاصرهٔ اطراف آنها تنگ‌تر شود.

چرنیشف نامه‌ای به همین مضمون خطاب به ورونتسف نوشت و پیکی دیگر با از پا در آوردن اسبهای بیشتر و کبود کردن صورت سورچی‌های بیشتر به سمت تفلیس روانه شد.

۱۶

در اجرای فرمان نیکلاس، بلافاصله در ژانویهٔ سال ۱۸۵۲ میلادی یورش عظیمی به چچن آغاز شد.

گروه اعزام شده به چچن شامل چهار گردان پیاده نظام، دو گروهان قزاق و هشت عرادهٔ توپ بود. ستون در امتداد جاده پیش می‌رفت و در سربالاییها و سرپایینیهای دو سوی جاده در زنجیرهای پیوسته راه می‌سپرد. افراد ستون چکمه‌هایی بلند پوشیده بودند و کتهایی از پوست گوسفند بر تن و کلاه‌هایی بلند بر سر داشتند. آنها تفنگهایشان را روی دوش خود می‌انداختند و دورادور کمرشان نوار فشنگ پیچیده بودند و از فراز و نشیب کنار جاده راه می‌سپردند.

طبق معمول هنگام عبور از خاک دشمن، همه جا در حد امکان سکوت حکمفرما بود. تنها گاهگاهی حین عبور توپها از روی چاله‌ها صدای جیرینگ جیرینگ بلند می‌شد؛ یا اسبی از رستهٔ توپخانه که فرمان سکوت را نمی‌فهمید، خُرخُر می‌کرد و شیهه می‌کشید؛ یا این که یک

فرماندهٔ عصبانی با صدایی گرفته و خشن بر سر زیردستانش فریاد می‌کشید که چرا نفرات ستون بیش از حد پخش شده و یا بیش از حد به هم نزدیک شده‌اند. فقط یک بار سکوت درهم شکست. از پشت یک بوته‌زارِ تمشک آهوی ماده‌ای با سینه‌ای سفید و پشت خاکستری رنگ بیرون جهید و به دنبال آن یک آهوی نر نیز با همان رنگ که شاخهای کوچک و به پشت خمیده‌ای داشت، بیرون آمد. این حیوانات زیبا و ترسو در هر جهش، پاهای جلوی خود را خم می‌کردند و چنان به ستون نزدیک شده بودند که برخی از سالداتها خنده‌کنان و فریادکشان از پی آنها شروع به دویدن کردند. آنها قصد داشتند این حیوانات را با سرنیزه بزنند، اما آنها از صف سالداتها گذشتند. چند تن از سواران همراه سگهای گروهان از پی آنها دویدند، اما آهوها به سمت کوهستان گریختند.

با این که هنوز زمستان بود، اما حوالی ظهر هنگامی که ستون (که حرکتش را از صبح آغاز کرده بود) سه مایل راه پیموده بود، خورشید به اندازهٔ کافی بالا آمده بود و آن قدر گرم بود که افراد ستون را کاملاً گرم می‌کرد. نور خورشید به حدی درخشان بود که نگاه کردن به سرنیزه‌های فولادی یا انعکاس نور خورشید از بدنهٔ توپهای برنجی چشم را آزار می‌داد.

ستون به تازگی رودخانه‌ای با جریان تند و آبی صاف را پشت سر گذاشته بود. در پیش روی ستون در درّه‌های کم عمق، مزارع شخم‌زده و مراتع قرار داشتند. در پس مزارع، تپه‌های سیاه و مرموز پوشیده از جنگل واقع شده بودند که از پشت آنها پرتگاههای بلند قد برافراشته بودند. و باز هم عقب‌تر در بلندای افق، قله‌های زیبای پوشیده از برف قرار داشتند که

همانند دانه‌های الماس با انوار خورشید بازی می‌کردند.

در پیشاپیش گروهان پنجم، افسر خوش‌قامتی به نام باتلر که به تازگی از نیروهای گارد به آن جا منتقل شده‌بود، کتی سیاه بر تن و کلاهی بلند بر سر داشت، شمشیر به دست، حرکت می‌کرد. حس نشاط زندگی، رویارویی با مرگ، اشتیاق برای کار و فعالیت و حس تعلق داشتن به یک مجموعهٔ بزرگ که توسط اراده‌ای واحد اداره می‌شد، وجود او را پر کرده بود. این بار دوم بود که باتلر در یک عملیات نظامی شرکت می‌جست. او در این اندیشه بود که هر لحظه ممکن است آنها را زیر آتش بگیرند، اما چنان روحیه‌ای داشت که هرگاه گلولهٔ توپی از فراز سرش می‌گذشت و یا سفیر گلوله‌ای را می‌شنید، به آن اعتنا نمی‌کرد و سرش را بالا می‌گرفت. او همچنان در اطرافش دوستان و سربازانش را تماشا می‌کرد و با سیمایی بشاش و صدایی آرام با آنها گفت‌وگو می‌کرد.

ستون از جادهٔ صاف و هموار به راهی که از میان مزارع ذرت می‌گذشت، پیچید. آنها اندک‌اندک به جنگل نزدیک می‌شدند که یک گلولهٔ توپ ـ که معلوم نبود از کجا شلیک شده است ـ از فراز سر آنها گذشت و در میان گاریهای باروبنهٔ سالداتها فرود آمد.

باتلر در حالی که لبخند ملیحی بر لب داشت، به رفیق بغل دست خود گفت: «دارد شروع می‌شود.»

و نبرد شروع شد. پس از شلیک گلولهٔ توپ جمعیت انبوهی از چچنها، سوار بر اسب و پرچم به دست، از پشت درختان جنگل ظاهر شدند. در وسط جمعیت پرچم سبز بزرگی به چشم می‌خورد. یک استوار پیر که چشمان بسیار تیزی داشت، خطاب به باتلر که فاصله‌های دور را بخوبی

نمی‌دید، گفت که شامیل باید آن جا باشد. سواران از تپه پایین آمدند و در سمت راست، در بالاترین نقطهٔ درّه که نزدیک ستون بود، پخش شدند و به سمت پایین سرازیر شدند. یک ژنرال ریزاندام باکُتی سیاه و کلاهی بلند سوار بر اسبی که سلّانه سلّانه راه می‌رفت، به گروهان باتلر نزدیک شد و به او دستور داد برای مقابله با سوارانی که به سمت آنها سرازیر شده‌بودند، به سمت راست حرکت کند. باتلر به سرعت گروهان خود را در جهت اعلام شده حرکت داد، اما قبل از رسیدن به درّه صدای دو گلوله توپ از پشت سر به گوش رسید. او به اطرافش نگاه کرد: دو لکهٔ ابرمانند دود سیاه از بالای دو توپ بالا آمده و در حال پخش شدن در بالای دره بودند. سواران چچن که ظاهراً انتظار مواجهه با توپخانه را نداشتند، عقب‌نشینی کردند. گروهان باتلر شروع به تیراندازی به سمت چچنها کردند و تمامی دره را از بوی دود و باروت پر کردند. در قسمتهای بالای درّه، سواران چچن در حال تیراندازی به سمت قزاقهایی که آنها را تعقیب می‌کردند، به سرعت در حال عقب‌نشینی بودند. گروهان باتلر سواران چچن را تا مسافت بیشتری تعقیب کردند و در دامنهٔ درهٔ دوم به یک آبادی رسیدند.

باتلر و گروهان او به دنبال قزاقها وارد آبادی شدند، اما آن جا را خالی از سکنه یافتند. به سالداتها دستور داده شده بود تا گندم و علوفه و کلبه‌های آبادی را به آتش بکشند.

به زودی دود غلیظی تمام آبادی را در برگرفت. سالداتها در میان دود و آتش این سو و آن سو می‌گریختند و هر آنچه درون کلبه‌ها می‌یافتند، بیرون می‌کشیدند. آنها دام و طیوری را که چچن‌ها نتوانسته بودند با خود ببرند، می‌گرفتند و با تیر می‌زدند.

افسرها در فاصله‌ای دور از دود و آتش نشسته بودند و غذا می‌خوردند و شراب می‌نوشیدند. استوار روی یک تخته چند شانه عسل برای آنها آورد. هیچ نشانی از چچنها نبود و اندکی بعد از ظهر فرمان عقب‌نشینی صادر شد. گروهانها در پشت آبادی مجدداً به شکل یک ستون صف بستند و عقب‌داری ستون به باتلر واگذار شد. به محض این‌که ستون حرکتش را آغاز کرد، چچنها پیدا شدند و به تعقیب ستون و تیراندازی به سمت آنها پرداختند، اما هنگامی که به فضای باز رسیدند، دست از تعقیب برداشتند.

هیچ یک از نفرات باتلر زخمی نشده بودند و او در نهایت خوشحالی و شادابی نزد دوستانش بازگشت. نفرات ستون پس از گذشتن از همان رودخانه‌ای که صبح آن روز از آن عبور کرده بودند، در میان مزارع ذرت و علفزارها پخش شدند و آوازخوانهای هر گروهان جلو آمده و به آوازخوانی پرداختند.

در حالی که آوازخوانهای گروهان باتلر، آواز «زنده‌باد، زنده‌باد بچه‌های هنگ» را سرداده بودند، اسب او نیز همگام با موزیک شادمانهٔ آوازگام بر می‌داشت. ترِزورکا سگ خاکستری و پشمالوی گروهان در پیشاپیش همه دُمش را بالا برده بود و همانند یک فرمانده احساس مسؤولیت می‌کرد. باتلر احساس سبکی، آرامش و شادابی می‌کرد. جنگ برای او فقط به معنای به خطر انداختن جان و استقبال از مرگ بود تا بتواند از این طریق پاداشی کسب کند و احترام رفقایش را در این جا و نیز در روسیه به دست آورد. و عجیب بود که قوهٔ تصور و خیالش، جنبهٔ دیگر جنگ یعنی مرگ و زخمی شدن سالداتها، افسران و چچن‌ها را

هرگز به او نشان نمی‌داد. او حتی برای حفظ درک شاعرانهٔ خود از جنگ، به طور ناخودآگاه از نگاه کردن به مرده‌ها و زخمی‌ها اجتناب می‌کرد. بنابراین آن روز هنگامی که قزاقها سه کشته و دوازده زخمی دادند، او از کنار جسدی که به پشت افتاده بود، گذشت و به آن نگاه نکرد. او فقط با یک چشم وضع عجیب دست و لکهٔ سرخ تیره‌رنگی را بر سر آن مشاهده کرد. در نظر او چچن‌ها تنها سوارکاران ماهری بودند که او می‌بایست در مقابلشان از خود دفاع می‌کرد.

سرگردِ فرماندهٔ باتلر در فاصلهٔ بین دو ترانه گفت: «ببین جانم! این جا وضع شما مثل پترزبورگ نیست، به چپ، چپ! به راست، راست! این جا ما کارمان را انجام دادیم و حالا به خانه می‌رویم. ماشا برای ما کیک و سوپ کلم تهیه کرده است. زندگی یعنی همین. شما این طور فکر نمی‌کنید؟»

بعد دستور داد تا ترانهٔ دلخواه او یعنی «طلوع آفتاب» را بخوانند.

باد نمی‌وزید و هوا آن چنان با طراوت، تمیز و صاف بود که کوه‌های پوشیده از برفی که در فاصلهٔ یکصد مایلی قرار داشتند، به وضوح دیده می‌شدند. در فاصلهٔ بین آوازها صدای منظم پای سالداتها و جیرینگ جیرینگ تفنگها به عنوان زمینهٔ آغاز و پایان آواز به گوش می‌رسید. آوازی که در گروهان باتلر خوانده می‌شد، توسط یک دانشجوی دانشکدهٔ نظام به افتخار هنگ سروده شده و به آهنگی برای رقص تبدیل شده بود. سالداتها یکصدا با هم می‌خواندند: «زنده‌باد، زنده‌باد، بچه‌های هنگ!»

باتلر در کنار افسر مافوقش، سرگرد پترف، که با او زندگی می‌کرد،

سوار بر اسب پیش می‌رفت. او احساس می‌کرد که نمی‌تواند به خاطر منتقل شدن از نیروهای گارد و آمدن به قفقاز به اندازهٔ کافی شکرگزار باشد. دلیل اصلی انتقال باتلر آن بود که تمام دارایی‌اش را در قمار باخته بود و اگرچه دیگر چیزی برای باختن و از دست دادن نداشت، اما می‌ترسید که اگر همچنان آن جا بماند، نتواند در مقابل وسوسهٔ قمار مقاومت کند. اکنون تمام آن مسائل پایان یافته بود. زندگی او کاملاً تغییر کرده بود و به یک زندگی شاد و دلپذیر تبدیل شده بود. او ورشکست شدن و قرضهای پرداخت‌نشده‌اش را فراموش کرده بود. قفقاز، جنگ، سالداتها، افسران، آن همه دوستان خوش قلب، شجاع و زنده دل و حتی سرگرد پترف آن چنان دلچسب و خوشایند به نظر می‌رسیدند که گاهی اوقات او باور نمی‌کرد پترزبورگ را ترک کرده‌است و در سرزمینی این چنین زیبا در میان قفقازیهای دلاور است. او همچنان تصور می‌کرد که در یک اتاق انباشته از دود تنباکو سرگرم قمار است، از بانکدار[1] متنفر است و درد خفیفی در سرش احساس می‌کند.

سرگرد و دختر پزشکیار که پیش از این ماشا و بعدها با نام محترمانه‌تر ماریا دمیترونا نامیده می‌شد، به صورت زن و شوهر در کنار یکدیگر زندگی می‌کردند. ماریا دمیترونا یک زن سی‌سالهٔ نازای مو بور و بسیار خوشگل بود. گذشته او هر چه که بود، اکنون رفیق باوفای سرگرد بود و همانند یک دایه از او پرستاری می‌کرد. این موضوع برای سرگرد بسیار مهم بود، زیرا او اغلب تا مرز فراموشی مست می‌کرد.

هنگامی که به قلعه رسیدند، همه چیز مطابق پیش‌بینی سرگرد اتفاق

---

۱. بانکدار: کسی که پول قمار تا آخر بازی نزد او باقی می‌ماند.

افتاد. ماریا دمیترونا از او، باتلر و دو افسر دیگر ستون که دعوت شده بودند، با غذایی خوشمزه و مقوی پذیرایی کرد. سرگرد آن قدر خورد و آن قدر نوشید که دیگر توان صحبت کردن نداشت، و برای خوابیدن راهی اتاقش شد.

باتلر نیز که اندکی در نوشیدن شراب قفقازی زیاده‌روی کرده بود، خسته اما خشنود به اتاق خوابش رفت. او تازه لباسهایش را درآورده بود و دستش را زیر سر زیبا و مجعدش قرار داده بود که خوابی عمیق، آرام و بی‌رویا او را در ربود.

۱۷

روستای ویران شده همان روستایی بود که حاجی مراد پیش از تسلیم شدن به روسها شب را آن‌جا سپری کرده بود. سادو و خانواده‌اش پیش از رسیدن ستون نظامی روسها آبادی را ترک کرده بودند. پس از بازگشت به آبادی، سادو کلبه‌اش را ویران‌شده یافت. سقف کلبه فرو ریخته بود و در و ستونهای نگهدارندهٔ اتاقک پشت‌بام سوخته بود و درون کلبه درهم ریخته بود. پسر زیباروی او که با چشمان درخشان خود به حاجی مراد خیره شده بود، اکنون مرده بود. جسدش را که از پشت با سرنیزه سوراخ شده بود، روی اسبی قرار داده بود و روی آن را با شنلی پوشانده بود و به مسجد آبادی انتقال داده بود. زنِ متین و با وقار سادو که هنگام اقامت حاجی مراد در آبادی از او پذیرایی کرده بود، اکنون بر بالای جسد پسرش ایستاده بود و در حالی که پیراهنش از جلو چاک خورده بود، با موهای پریشان آن‌قدر بر چهره‌اش چنگ انداخته بود که از صورتش خون می‌چکید و مرتب زوزه می‌کشید. سادو یک بیل و کلنگ برداشته

بود و همراه اقوامش برای کندن گور پسرش بیرون رفته بود. پدربزرگ پیر که تازه از محل کندوهای عسل آمده بود، کنار دیوار مخروبهٔ کلبه نشسته بود و در حالی که یک تکه چوب را قطعه‌قطعه می‌کرد، با سیمایی سرد و بی‌احساس به روبه‌رو خیره شده بود. دو پشته علف خشک موجود در آن‌جا را آتش زده بودند و درختان زردآلو و آلبالویی را که پیرمرد آنها را کاشته بود و به ثمر رسانده بود، شکسته و سوزانده بودند. بدتر از همه آن که کندوهای عسل و زنبورها را نیز به آتش کشیده بودند. صدای گریه و شیون زنان و بچه‌های کوچک با صدای دام و طیور گرسنه‌ای که چیزی برای خوردن نداشتند، در هم آمیخته بود. بچه‌های بزرگتر به جای بازی کردن با چشمان وحشت زده به دنبال بزرگترهای خود راه افتاده بودند. آب چشمه را ظاهراً از روی عمد مسموم کرده بودند، به طوری که آب آن قابل استفاده نبود. مسجد را نیز به همان ترتیب آلوده کرده بودند، که ملا و شاگردانش سرگرم تمیز کردن آن بودند. هیچ کس دربارهٔ نفرت و کینه توزی نسبت به روسها حرفی نمی‌زد. احساس چچنها نسبت به روسها، از کوچک گرفته تا بزرگ، چیزی فراتر از نفرت بود. این نفرت نبود، زیرا آنها آن سگهای روسی را انسان نمی‌پنداشتند. این احساس حاکی از انزجار، کراهت و بیزاری چچنها در مقابل رفتار ظالمانه و بی‌احساس روسها بود. احساسی که تمایل به نابود ساختن آنها نظیر تمایل به از بین بردن موشها، عنکبوتهای سمی و گرگها و همانند حس حفاظت از جان، یک غریزهٔ طبیعی به شمار می‌آمد.

اهالی آبادی بر سر دو راهی قرار گرفته بودند: یا این که در آبادی بمانند و با تلاش فوق‌العاده آنچه با کار و زحمت فوق‌العاده به دست

آمده بود و این گونه راحت و آسان از بین رفته بود، دوباره به حال اول برگردانند و هر لحظه انتظار تکرار آن را داشته باشند، یا این که بر خلاف دین و آیین خود و برخلاف انزجار و نفرتی که نسبت به روسها احساس می‌کردند، خودشان را تسلیم کنند. مردان پیر آبادی به نیایش پرداختند و همگی تصمیم گرفتند نمایندگانی را نزد شامیل بفرستند و از او کمک بخواهند. سپس بلافاصله برای ترمیم خرابیها شروع به کار کردند.

۱۸

در سحرگاه روز پس از هجوم، باتلر به قصد قدم زدن و هواخوری قبل از صبحانه که معمولاً آن را به همراه پترف صرف می‌کرد، از طریق دالان پشتی ساختمان، خانه را ترک کرد. خورشید از پشت کوه‌ها بالا آمده بود و نگاه کردن به دیوارهای سفید خانه‌های سمت راست خیابان، چشم را آزار می‌داد.

اما نگاه کردن به سمت چپ و تماشای تپه‌های پرفراز و نشیب پوشیده از جنگل و خط ممتد قله‌های پوشیده از برف که ابرمانند جلوه می‌کردند، مثل همیشه آرام بخش و فرح‌زا بود. باتلر این کوه‌ها را تماشا می‌کرد و در حالی که ریه‌هایش را از هوا پر می‌کرد، از این که زنده است و بخصوص از این که در این مکان زیبا زندگی می‌کند، خوشحال بود.

باتلر از این که توانسته بود در قضایای دیروز، هم در حین پیشروی و هم در حین عقب نشینی که اوضاع خطرناکتر بود، آن چنان خوب عمل کند، از خودش رضایت داشت. او همچنین از به یاد آوردن ماشا (یا ماریا

دمیترونا) معشوقهٔ پترف و از پذیرایی گرمی که او پس از هجوم از آنها کرده بود و از رفتار خوب و سادهٔ او با همه بویژه با خودش خرسند بود.

ماریا دمیترونا با گیسوهای بافتهٔ کلفت، شانه‌های پهن، و لبخند با طراوتش بی‌اختیار توجه باتلر را که جوان مجرد و نیرومندی بود، به خود جلب کرده بود. باتلر حتی تصور می‌کرد که ماشا خواهان اوست، اما او این کار را در حق دوست ساده و خوش قلبش یک خیانت می‌شمرد و از این رو با ماشا رفتار بسیار ساده و احترام‌آمیزی داشت و از این عمل راضی بود.

باتلر در این اندیشه بود که صدای سم اسبهایی که از روی جادهٔ خاکی مقابل او می‌گذشتند، رشتهٔ افکارش را از هم گسست. او سرش را بلند کرد و در انتهای خیابان گروهی سوار دید که با گامهای آهسته به سمت او می‌آمدند. در پیشاپیش یک گروه بیست نفری از قزاقان دو مرد پیش می‌آمدند. یکی از آنها یک کت قفقازی سفید بر تن و عمامهٔ بزرگی بر سر داشت. دیگری یک افسر روسی بود که سیمایی سبزه و دماغی عقابی داشت و سلاح و لباسش نقره‌کاری شده بود. مرد عمامه به سر سوار یک اسب زیبای کهر بود که رنگ یال و دمش روشن‌تر از رنگ اندامش بود و سری کوچک و چشمانی زیبا داشت. باتلر که اسبها را بسیار دوست داشت و به آنها عشق می‌ورزید، توان بالای اسب اول را تشخیص داد و ایستاد تا بفهمد این افراد چه کسانی هستند.

افسر او را صدا زد و در حالی که لهجه و کلماتش خارجی بودن او را نشان می‌داد، پرسید: «خانهٔ افسر فرمانده این‌جاست؟»

باتلر جواب داد که همان جاست. بعد به افسر نزدیک شد و با اشاره به

مرد عمامه به سر پرسید: «او کیست؟»

افسر گفت: «حاجی مراد، او آمد این جا، بماند با فرمانده.»

باتلر از ماجرای حاجی مراد و تسلیم شدنش به روسها اطلاع داشت، اما ابداً انتظار نداشت او را در این قلعهٔ کوچک ببیند. حاجی مراد نگاه دوستانه‌ای به باتلر انداخت.

باتلر که احوالپرسی به زبان تارتاری را بلد بود، گفت: «خوش آمدید، خوش آمدید.»

حاجی مراد سرش را تکان داد و به زبان تارتاری پاسخ داد: «سلامت باشید.» و به باتلر نزدیک شد و دستش را که از دو انگشت آن شلاقی آویزان بود، به سوی باتلر درازکرد و پرسید: «رئیس تو هستی؟»

باتلر رو به افسر کرد و گفت: «نه، رئیس این جا نیست. می‌روم خبرش کنم.» از تپه‌ها بالا رفت و خواست در را باز کند، اما در بازدیدکنندگان، آن‌گونه که ماریا دمیترونا آن را می‌نامید، بسته بود.

باتلر در زد، اما جوابی نشنید، دور زد و به سراغ در پشتی ساختمان رفت. او گماشته‌اش را صدا زد، اما جوابی نشنید و چون هیچ خبری از هیچ یک از دو گماشته نیافت، داخل آشپزخانه شد. ماریا دمیترونا با چهره‌ای گلگون، در حالی که روی سرش روسری انداخته بود و آستینهایش را روی بازوان سفید و چاقش بالا زده بود، سرگرم لوله کردن خمیر نان شیرینی (که به سفیدی دستهایش بودند) و تکه‌تکه کردن آن بود.

باتلر پرسید: «گماشته‌ها کجا رفته‌اند؟»

ماریا دمیترونا جواب داد: «رفته‌اند مست کنند. چه کارشان داری؟»

«باید در جلوی را باز کنند. یک دسته از داغستانی‌ها جلو خانهٔ شما هستند. حاجی مراد آمده‌است!»

ماریا دمیترونا لبخند زنان گفت: «چه حرفها می‌زنید!»

«من شوخی نمی‌کنم. او جلو ایوان منتظر است.»

ماریا پرسید: «واقعاً راست می‌گویی؟»

«چرا باید به شما دروغ بگویم؟ خودت برو و ببین. او درست جلو ایوان است!»

ماریا دمیترونا آستینهایش را پایین کشید و در حالی‌که دستش را روی گیسوی بافته‌اش می‌کشید، تا سنجاقهای سرش را مرتب کند، گفت: «خدای من! این جا چه خبر است؟ بروم ایوان ماتویچ را بیدار کنم.»

باتلر گفت: «نه، من خودم می‌روم.»

ماریا دمیترونا گفت: «خوب، بهتر!» و به سرکارش بازگشت.

باتلر رو به بندارنکو، گماشته پترف که تازه آن جا آمده بود، کرد و گفت: «بندارنکو، تو هم برو در را باز کن!»

سرگرد ایوان ماتویچ پترف قبلاً شنیده بود که حاجی مراد در گروزنی است، بنابر این هنگامی که شنید او به محل اقامتش آمده‌است، تعجب نکرد. در رختخوابش نشست و سیگاری پیچید و آن را روشن کرد و در حالی که با صدای بلند سرفه می‌کرد و به مقاماتی که آن «شیطان» را نزد او فرستاده بودند، لعنت می‌فرستاد، شروع به لباس پوشیدن کرد.

سرگرد پترف پس از آماده شدن از گماشته‌اش خواست تا برای او اندکی دوا بیاورد. گماشته که می‌دانست دوا به معنای ودکاست، اندکی ودکا آورد.

سرگرد پس از نوشیدن ودکا و بلعیدن یک تکه نان‌جو مِن‌مِن‌کنان گفت: «هیچ چیز بدتر از قاطی کردن نیست. دیروز کمی شراب قفقازی خوردم و حالا سر درد دارم... خوب، من حاضرم.» بعد به اتاق پذیرایی که باتلر قبلاً حاجی مراد و افسر همراه او را آن جا برده بود، رفت.

افسر همراه حاجی مراد حکم فرماندهٔ جناح چپ را مبنی بر پذیرش حاجی مراد به سرگرد پترف تحویل داد. در این حکم تصریح شده بود که حاجی مراد می‌تواند از طریق جاسوسانش با داغستانی‌ها رابطه برقرار کند، ولی به هیچ وجه اجازه ندارد قلعه را بدون همراهی گروهی از قزاقان ترک کند.

سرگرد پس از خواندن حکم، مشتاقانه به حاجی مراد نگاه کرد و دوباره به کاغذ خیره شد. او چندین بار به همین ترتیب از حکم به حاجی مراد و از حاجی مراد به حکم فرماندهی چشم چرخاند و سرانجام نگاهش را به حاجی مراد دوخت و گفت: «بسیار خوب آقا، بسیار خوب! بگذارید این جا بماند. به او هم بگویید که به من دستور داده شده‌است اجازه ندهم او جایی برود و هر دستوری لازم الاجراست! خوب، باتلر! فکر می‌کنی او را کجا جا بدهیم، بهتر است؟ او را به دفتر ببریم؟»

باتلر فرصتی برای پاسخ دادن نداشت، زیرا ماریا دمیترونا که از آشپزخانه آمده بود و کنار در ایستاده بود، خطاب به سرگرد گفت: «چرا دفتر؟ او را همین جا نگاهدارید. مهمانخانه و انبار را در اختیار او قرار می‌دهیم این طوری همیشه جلوی چشم ما خواهد بود.» او این حرف را گفت و نگاهی به حاجی مراد کرد، اما همین که نگاهش با چشمان حاجی مراد تلاقی کرد، به سرعت رو برگرداند.

باتلر گفت: «می‌دانی! فکر می‌کنم حق با ماریا دمیترونا است.»

سرگرد ابرو در هم کشید و گفت: «خوب دیگر، خوب دیگر، برو بیرون! این جا جای زنها نیست.»

در طول تمام این گفت‌وگو حاجی مراد دستش را روی قبضهٔ خنجرش گذاشته بود و لبخند ملایمی بر لب داشت که آمیخته با نفرت بود. او گفت برایش هیچ فرقی نمی‌کند که کجا منزل کند و این که او چیزی جز آنچه سردار اجازه داده‌است، یعنی برقراری ارتباط با داغستانی‌ها، نمی‌خواهد و به همان ترتیب می‌خواهد که به آنها نیز اجازه داده شود تا نزد او بیایند.

سرگرد پترف گفت که این اجازه داده خواهد شد واز باتلر خواست تا با آوردن خوراکی و آماده کردن اتاقهای مهمانها، آنها را سرگرم کند. در این فاصله او به دفتر کارش رفت تا گزارشهای لازم را بنویسد و دستورهای ضروری را صادر کند.

نوع رابطهٔ حاجی مراد با آشنایان جدیدش بلافاصله مشخص شد. او از همان ابتدا با رفتار موهن و تحقیرآمیز سرگرد که نسبت به او همیشه متکبرانه رفتار می‌کرد، مواجه شد. از ماریا دمیترونا که غذایش را آماده می‌کرد، بسیار خوشش می‌آمد، بویژه سادگی و زیبایی بیگانه او را دوست داشت و علاقه‌ای را که ماریا نسبت به او داشت و ناخودآگاه آن را بروز می‌داد، حس می‌کرد. او تلاش می‌کرد نگاهش نکند و با او صحبت نکند، اما چشمانش بی‌اختیار به سویش می‌چرخیدند و حرکاتش را دنبال می‌کردند. حاجی مراد از همان آغاز آشنایی، دوستی صمیمانه‌ای با باتلر برقرار کرد و به طور مفصل و با اشتیاق زیاد با او به صحبت می‌پرداخت. حاجی مراد دربارهٔ زندگی باتلر از او سؤال می‌کرد و از زندگی خودش

حرف می‌زد. حاجی مراد اخباری را که از طریق جاسوسان دربارهٔ وضع خانواده‌اش به او می‌رسید با باتلر در میان می‌گذاشت و حتی دربارهٔ آنچه باید انجام دهد، با وی مشورت می‌کرد.

اخباری که از طریق جاسوسان به او می‌رسید، اخبار خوشایندی نبود. در خلال چهار روز اول اقامت حاجی مراد در قلعه، جاسوسان دو بار نزد او آمدند و هر بار اخبار ناخوشایندی با خود آوردند.

۱۹

اندکی پس از تسلیم شدن حاجی مراد به روسها، خانواده‌اش به وِدِنو انتقال داده شدند و در انتظار تصمیم شامیل تحت‌نظر و مراقبت قرار گرفتند. فاطمه مادر پیر حاجی مراد و دو زن او همراه با پنج بچهٔ کوچکشان در کلبه ابراهیم رشید که از افراد عالی‌رتبهٔ شامیل بود، تحت‌نظر قرار گرفتند. اما پسرش یوسف که جوان هجده ساله‌ای بود، در کنار هفت جنایتکار در گودالی که به سختی بیش از هفت پا عمق داشت، در انتظار تعیین سرنوشتش زندانی شد.

اعلام تصمیم شامیل به دلیل شرکتش در لشکرکشی علیه روسها با تأخیر صورت گرفت.

در ششم ژانویه سال ۱۸۵۲ میلادی، شامیل پس از نبردی که به گفتهٔ روسها در آن مغلوب شده و گریخته بود، به وِدِنو بازگشت. اما خود او و تمام مریدانش ادعا می‌کردند که آنها پیروز شده‌اند و روسها را عقب رانده‌اند. در این نبرد خود شامیل نیز به تیراندازی پرداخته بود (کاری که

به ندرت آن را انجام می‌داد) و در حالی‌که شمشیرش را از غلاف بیرون کشیده بود، قصد حملهٔ مستقیم به روسها را داشت، اما مریدانی که همراهش بودند، جلویش را گرفتند و دو تن از آنها در کنار شامیل جان باختند.

ظهر بود که شامیل در محاصرهٔ گروهی از مریدانش که در اطرافش اسب می‌تاختند و از تفنگها و تپانچه‌هایشان گلوله در می‌کردند، لااله‌الاالله گویان به محل اقامت شامیل وارد شدند.

تمام اهالی آبادی بزرگ در خیابان و یا سقف کلبه‌هایشان جمع شده بودند تا از پیشوای خود استقبال کنند. آنها به نشانهٔ پیروزی از تفنگها و تپانچه‌هایشان گلوله در می‌کردند. شامیل سوار بر اسبِ عرب اصیل و سفید رنگی بود که با نزدیک شدن به خانه می‌خواست افسارش را رها سازد. در زیورآلات اسب هیچ طلا یا نقره‌ای به‌کار نرفته بود و زین و برگ آن بسیار ساده بود. یک افسار چرمی سرخ و ظریف، رکابهای فلزی استکانی شکل و یک پارچهٔ سرخ رنگ که از زیر زین اندکی پیدا بود، تنها زیورآلات اسب شامیل بودند. شامیل عبای قهوه‌ای رنگی بر تن داشت که دور یقه و آستینهایش از خز مشکی رنگ بود و دور کمر باریکش نوار سیاه رنگی پیچیده و خنجرش را پشت آن قرار داده بود. او کلاه بلندی بر سر گذاشته بود و دور آن عمامهٔ سفید رنگی پیچیده بود که یک سر آن از گردنش آویزان بود. دمپاییهای قهوه‌ای رنگ و ساق‌بندهای سیاهی برپا داشت که با قیطانهای ساده تزیین شده بودند.

هیچ چیز درخشنده‌ای، نه طلا و نه نقره، در لباس شامیل به‌کار نرفته بود. قامت راست، بلند و نیرومندش پوشیده در جامگان بدون زر و زیور،

توسط مریدانی که از لباس و سلاحشان طلا و نقره می‌بارید، احاطه شده بود و تأثیر دلخواه او را (که می‌دانست چگونه آن را به وجود آورد) در مردم القا می‌کرد. صورت رنگ پریدهٔ او با ریش سرخ رنگی که به دقت اصلاح شده بود و با چشمان ریزی که همیشه عصبی بودند، چنان بی‌حرکت بود که گویی از سنگ تراشیده شده است. شامیل حین عبور از آبادی نگاه خیرهٔ هزاران چشم را که به او دوخته شده بود، احساس می‌کرد. اما خودش به هیچ کس نگاه نمی‌کرد.

همسران حاجی مراد همراه با بقیه ساکنان کلبه برای تماشای ورود امام شامیل به ایوان آمده بودند. تنها فاطمه، مادر پیر حاجی مراد بیرون نیامده بود. او با موهای سفید و پریشان روی کف کلبه نشسته بود و بازوهای بلندش را دور زانوهای لاغرش حلقه کرده بود و با چشمان سیاه و سوزان به خاکستر نیم‌سوز بخاری نگاه می‌کرد. او که مثل پسرش همیشه از شامیل نفرت داشت، اکنون بیش از گذشته از او بیزار بود و مایل به دیدارش نبود. پسر حاجی مراد نیز ورود پیروزمندانهٔ شامیل را ندید. او در سلول تاریک و متعفن نشسته بود و صدای در کردن تیر و آواز مریدها را می‌شنید و همانند جوانانِ سرشار از شور زندگی که از نعمت آزادی محروم هستند، زجر می‌کشید. و فقط هم‌بندان بدبخت، کثیف و از پاافتادهٔ خود را می‌دید که نسبت به یکدیگر عصبانی و آکنده از نفرت بودند. او اکنون با شور و حرارت زیاد نسبت به کسانی که از هوای تازه، نور آفتاب و آزادی لذت می‌بردند و سوار بر اسبهای اصیل لااله‌الاالله گویان در اطراف پیشوای خود یکه‌تازی می‌کردند، حسد می‌برد.

شامیل پس از عبور از آبادی به حیاط بزرگی که مجاور حیاط

حرمسرای او بود، رفت. دو لزگی مسلح کنار درهای حیاط بیرونی که انباشته از جمعیت بود، از او استقبال کردند. برخی از آن افراد از نقاط دوردست برای انجام کارهای شخصی خود آمده بودند، برخی برای تقدیم عرض حال آمده بودند و برخی نیز توسط خود شامیل برای محاکمه احضار شده بودند. وقتی شامیل وارد حیاط شد، تمام مراجعان دست به سینه و با احترام به او خوشامد گفتند. برخی نیز در تمام مدتی که او از حیاط بیرونی به حیاط اندرونی می‌رفت، زانو زده و در همان حال باقی مانده بودند. اگرچه شامیل در بین جمعیتی که منتظر او بودند، افراد زیادی راکه از آنها متنفر بود و شاکیان ملال‌آوری راکه برای جلب نظر او آمده بودند، به جا آورد، با وجود این با همان سیمای استوار و سنگ مانندش از مقابل آنها عبور کرد و پس از داخل شدن به حیاط اندرونی، در سمت چپ در ورودی و کنار ایوان منزلش از اسب پایین آمد. او از فشار ناشی از لشگرکشی که عذاب روحی آن بیش از خستگی جسمانیش بود، از پا درآمده بود، زیرا علی‌رغم این ادعا که در این لشگرکشی پیروزی با او بوده است، خیلی خوب می‌دانست که هجومش موفقیت‌آمیز نبوده است و آبادیهای زیادی از چچنها با خاک یکسان شده است. او همچنین می‌دانست که چچنهای سُست و مُتلوِن متزلزل شده‌اند و آنهایی که نزدیک خط مرزی هستند، آمادهٔ تسلیم شدن به روسها هستند.

فکر رسیدگی به تمام این مسائل او را پریشان می‌ساخت، زیرا در آن لحظه نمی‌خواست به چیزی فکر کند. او فقط یک چیز می‌خواست: استراحت و لذّت زندگی خانوادگی و ناز و نوازش همسر محبوب، سیاه

چشم و تیزپای هجده ساله‌اش به نام آمنه که در آن لحظه در پشت حصاری که در حیاط اندرونی بخش مردان و زنان را از هم جدا می‌کرد، در دسترس او قرار داشت. (شامیل مطمئن بود که آمنه و زنان دیگرش آن‌جا هستند، زیرا هنگام پایین آمدن از اسب از درز دیواری که دو حیاط را از هم جدا می‌کرد، آنها را دیده بود). اما نه فقط رفتن پیش آمنه برای او غیرممکن بود، بلکه حتی نمی‌توانست روی ناز بالشی دراز بکشد و خستگی در کند. قبل از هر چیز او باید نماز ظهر را که در آن لحظه هیچ تمایلی به خواندن آن نداشت، بجا می‌آورد. اما به عنوان رهبر مذهبی مردم نمی‌توانست آن را سرسری بگیرد، مراسمی که برای او همانند غذا خوردن ضروری بود. او ابتدا وضو گرفت و نماز خواند، بعد افرادی را که منتظرش بودند، به حضور پذیرفت.

اولین کسی که وارد شد، پدرزن و معلم شامیل بود که جمال‌الدین نام داشت. جمال‌الدین پیرمردی خوش قیافه بود با موها و محاسن سفید؛ به سفیدی برف و صورتی گلگون داشت. او ابتدا دعایی خواند و سپس ضمن سؤال دربارهٔ وقایع لشگرکشی، آنچه در غیاب شامیل در کوهستان روی داده بود، برای او تعریف کرد.

جمال‌الدین از حوادث متعددی نظیر قتلهای قبیله‌ای، سرقت دام و طیور، افراد متهم به زیر پاگذاشتن آیین شریعت (سیگار کشیدن و شراب نوشیدن) سخن به میان آورد و سپس نقل کرد که چگونه حاجی مراد افرادی را فرستاده بود تا خانواده‌اش را نزد روسها ببرند. اما آنها این موضوع را کشف کردند و خانوادهٔ حاجی مراد را به وِدنو انتقال داده‌اند. آنها اکنون تحت‌نظر هستند و در انتظار تصمیم امام به سر می‌برند. در اتاق

مجاور شیوخ و ریش سفیدان برای مشورت در خصوص این مسائل دور هم گرد آمده بودند. جمال‌الدین به شامیل توصیه کرد تا همان روز آنها را مرخص کند، چون سه روز است که آنها منتظر ورودش هستند.

شامیل پس از خوردن ناهار که توسط زیدات تهیه شده بود، به اتاق مجاور که شیوخ آن‌جا جمع شده بودند، رفت. زیدات زنی سبزه و بدعنق بود که دماغ تیزی داشت که شامیل ابداً دوستش نداشت، اما به هر حال او همسر ارشدش بود.

شش مردی که اعضای شورای او را تشکیل می‌دادند، با ورود شامیل به نشانهٔ احترام به پا خاستند. آنها همگی پیرمردانی با ریشهای سفید، سرخ و جوگندمی بودند که کلاه‌های بلندی بر سر گذاشته بودند. برخی از آنها دور کلاه‌هایشان عمامه پیچیده بودند و برخی بدون عمامه بودند. لباسها و کتهای قفقازی تازه‌ای بر تن کرده بودند و دور کمرشان پارچه پیچیده بودند و خنجرهایشان را پشت آن قرار داده بودند. شامیل از همهٔ آنها یک سر و گردن بلندتر بود. پس از وارد شدن به اتاق، شامیل و دیگران دستهایشان را بالا بردند و با چشمان بسته دعا کردند. سپس دستهایشان را به روی صورت کشیدند و در انتهای ریش‌شان به هم رساندند. پس از خواندن دعا همگی نشستند (تشکچهٔ شامیل از دیگران بزرگتر بود) و دربارهٔ موضوعهای مختلف به بحث پرداختند.

دربارهٔ مجرمان و جنایتکاران بر اساس قوانین شرع تصمیم‌گیری شد: دو نفر به جرم دزدی به قطع دست محکوم شدند؛ یک نفر به جرم قتل به قصاص محکوم شد و سه نفر دیگر تبرئه شدند. و بالاخره به موضوع اصلی یعنی بررسی راه‌های مقابله با تسلیم چچنها به روسها پرداختند.

برای مقابله با این معضل جمال‌الدین اعلامیهٔ زیر را تنظیم کرد:

«من از خداوند متعال برای شما صلح و آرامش جاودانی می‌طلبم!

شنیده‌ام که روسها نزد شما چاپلوسی کرده‌اند و شما را به تسلیم شدن دعوت می‌کنند. به آنچه آنها می‌گویند، اعتنا نکنید و تسلیم‌شان نشوید. صبور و مقاوم باشید. اگر شما در این دنیا به پاداش عملتان دست نیافتید، در جهان آخرت به آن نایل خواهید شد. به یاد بیاورید که در گذشته هنگامی که آنها شما را خلع سلاح کردند، چه وضعی پیش آمد! اگر خداوند آن موقع در سال ۱۸۴۰ میلادی شما را بر سر عقل نیاورده بود، اکنون شما سالدات روسها بودید، زنهای شما بی‌عفت شده بودند و دیگر شلوار به پا نمی‌کردند.

آینده را براساس گذشته قضاوت کنید. مردن در حال دشمنی با روسها بهتر از زندگی در کنار کافران است. اندکی تحمل کنید، من با قرآن و شمشیر خواهم آمد و شما را علیه دشمن رهبری خواهم کرد. اما اکنون اکیداً فرمان می‌دهم که نه فقط قصد، بلکه حتی اندیشهٔ تسلیم شدن به روسها را نیز به خود راه ندهید!»

شامیل این اعلامیه را تأیید کرد و پس از امضا، دستور داد آن را پخش کنند.

پس از این موضوع، قضیهٔ حاجی مراد مطرح و بررسی شد. این موضوع برای شامیل فوق‌العاده اهمیت داشت. اگرچه او نمی‌خواست به این موضوع اعتراف کند، اما می‌دانست که اگر حاجی مراد با چابکی، جسارت و شجاعت خاصِ خودش در کنار او بود، آنچه در چچن اتفاق افتاده بود، به وقوع نمی‌پیوست. بنابراین آشتی کردن با حاجی مراد و

استفادهٔ مجدد از خدمات او اندیشهٔ خوبی بود، اما چون این کار عملی نبود، هرگز نباید به او اجازه داده می‌شد تا به روسها خدمت کند. از این‌رو لازم بود با مکر و فریب او را به دام بیندازد و به قتل رساند. آنها می‌توانستند یک نفر را به تفلیس بفرستند تا او را به قتل برساند و یا این‌که به بازگشت وادارش کنند و سپس به قتل برسانند. تنها راه عملی ساختن راه دوم سود بردن از عائله و بویژه پسر حاجی مراد بود، زیرا شامیل می‌دانست که حاجی مراد پسرش را دیوانه‌وار دوست دارد. از این‌رو آنها باید از طریق پسرش اقدام می‌کردند.

هنگامی که مشاوران شامیل گفت‌وگو در این مورد را به اتمام رساندند، شامیل چشمانش را بست و ساکت شد.

مشاوران می‌دانستند که این سکوت به معنای آن است که شامیل در حال گوش دادن به صدای پیامبر است که او را راهنمایی می‌کند.

پس از پنج دقیقه سکوت شامیل چشمانش راگشود و در حالی‌که آنها را بیش از حد معمول تنگ می‌کرد گفت: «پسر حاجی مراد را نزد من بیاورید.»

جمال‌الدین پاسخ داد: «او این‌جاست.»

و واقعاً هم یوسف پسر حاجی مراد در حالی‌که لاغر و رنگ پریده شده بود، با لباسهای ژنده و بویی متعفن، اما در عین حال با چهره‌ای زیبا و چشمانی سیاه که همانند چشمان مادربزرگش فاطمه شعله می‌کشیدند، کنار دروازهٔ حیاط بیرونی ایستاده بود و منتظر بود تا احضارش کنند.

یوسف دربارهٔ شامیل همانند پدرش فکر نمی‌کرد. او از تمام آنچه در گذشته اتفاق افتاده بود، اطلاع نداشت، یا اگر هم چیزی می‌دانست، چون

آن ایام را خودش تجربه نکرده بود، نمی‌توانست بفهمد که چرا پدرش آن چنان لجوجانه با شامیل دشمنی می‌کند. یوسف فقط خواهان ادامهٔ زندگی راحت و بی‌دردسری بود که او به عنوان پسر نایب شامیل در خونزاخ از آن برخوردار بود و از این‌رو برای او دشمنی ورزیدن با شامیل کاملاً بی‌معنی بود. او از سر نافرمانی و مخالفت با پدرش، شامیل را می‌ستود و همانند دیگر داغستانی‌ها نسبت به او دلبستگی پرشوری داشت. او با حالت احترام و تکریم نسبت به امام وارد اتاق مشاوران شد و درکنار در نگاهش با نگاه خیره و نافذ چشمان نیمه‌باز شامیل تلاقی کرد. او برای لحظه‌ای تأمل کرد و سپس نزد شامیل رفت و دست بزرگ و استخوانی او را بوسید.

«تو پسر حاجی مراد هستی؟»

«بله، امام.»

«می‌دانی او چه کار کرده است؟»

«می‌دانم امام، و از این بابت متأسفم.»

«می‌توانی بنویسی؟»

«من خودم را برای ملا شدن آماده می‌کردم.»

«پس به پدرت بنویس که اگر قبل از عید دوباره نزد من بازگردد، او را خواهم بخشید و همه چیز مثل گذشته خواهد شد. اما اگر بازنگردد و نزد روسها بماند ـ با غضب ابروهایش را درهم کشید ـ در آن صورت من مادربزرگ، مادر و بقیه خانواده او را به آبادیهای مختلف تبعید خواهم کرد و گردن تو را هم خواهم زد!»

حتی یک عضله از صورت یوسف نیز نجنبید. او سرش را خم کرد تا

نشان دهد حرفهای شامیل را فهمیده است.

«اینها را بنویس و نامه را به پیک من بسپار.»

شامیل از سخن گفتن باز ایستاد و برای مدتی طولانی در سکوت به سیمای یوسف خیره شد.

«بنویس که من به تو رحم کرده‌ام و تو را نخواهم کشت، اما مثل تمام خائنها، چشمهایت را از حدقه در خواهم آورد!... برو!»

اگرچه یوسف در حضور شامیل آرام به نظر می‌رسید، اما هنگامی که او را از اتاق مشاوران بیرون بردند، او به سوی مأمور مراقبش هجوم برد و خنجر او را از نیام بیرون کشید تا خودش را بکشد، اما او را گرفتند و پس از بستن دستهایش دوباره به سیاهچال انداختند.

آن شب شامیل پس از تاریک شدن هوا و بجا آوردن نماز مغرب، عبای سفید خزداری بر تن کرد و به آن‌سوی حصار جایی که همسرانش زندگی می‌کردند، رفت. او مستقیماً به اتاق آمنه رفت، اما او را در آن‌جا نیافت. آمنه نزد زنان بزرگتر شامیل رفته بود. شامیل در حالی‌که تلاش می‌کرد دیده نشود، پشت در پنهان شد و منتظر ماند، اما آمنه از دست شامیل عصبانی بود، زیرا او برای زیدات پارچهٔ ابریشمی آورده بود. آمنه می‌دید که شامیل در جست‌وجوی او پشت سر هم به اتاق او وارد و از آن‌جا خارج می‌شود، اما عمداً به اتاقش نمی‌رفت. او برای مدتی طولانی کنار در اتاق زیدات ایستاد و همچنان‌که شامیل مرتب به اتاق او می‌رفت و خارج می‌شد، به ریش سفیدش می‌خندید.

شامیل پس از آن‌که مدتی بیهوده انتظار کشید، برای ادای نماز عشاء به اتاق خود بازگشت.

۲۰

یک هفته بود که حاجی مراد در خانهٔ سرگرد پترف در قلعه به سر می‌برد. اگرچه ماریا دمیترونا همواره با حنفی پشمالو نزاع می‌کرد (حاجی مراد فقط دو تا از مریدانش یعنی حنفی و ایلدار را با خود آورده بود) و او را از آشپزخانه بیرون کرده بود، اما نسبت به حاجی مراد احترام و علاقهٔ خاصی نشان می‌داد. ماریا اکنون دیگر خودش برای حاجی مراد غذا نمی‌برد و این وظیفه را به ایلدار واگذار کرده بود، با وجود این از هر فرصتی برای دیدن و رسیدگی به کارهای حاجی مراد استفاده می‌کرد. او در گفت‌وگو دربارهٔ خانوادهٔ حاجی مراد فعالانه شرکت می‌کرد و می‌دانست او چند زن و چند بچه دارد و سنشان چقدر است. هر بار که جاسوسی برای دیدن حاجی مراد می‌آمد، او به هر نحوی سعی می‌کرد از نتیجهٔ گفت‌وگوها اطلاع یابد.

در طول آن هفته باتلر کاملاً با حاجی مراد دوست شده بود. گاهی اوقات حاجی مراد به اتاق باتلر می‌رفت و گاهی اوقات باتلر به اتاق

حاجی مراد می‌آمد. آنها گاهی به کمک مترجم با یکدیگر صحبت می‌کردند و گاهی با ایما و اشاره و بخصوص لبخند، حرفهای یکدیگر را می‌فهمیدند.

حاجی مراد آشکارا نسبت به باتلر علاقه نشان می‌داد و این علاقه در نوع روابط ایلدار با باتلر انعکاس می‌یافت. هرگاه باتلر به اتاق حاجی مراد می‌آمد، ایلدار با لبخند ملایمی از او استقبال می‌کرد و دندانهای براقش را نشان می‌داد. او با عجله تشکچه‌ای برای باتلر آماده می‌کرد و هرگاه شمشیر همراه داشت، آن را از او می‌گرفت.

باتلر با حنفی پشمالو برادرخواندهٔ حاجی مراد نیز دوست شده بود. حنفی آوازهای کوهستانی زیادی بلد بود و آنها را خوب می‌خواند. حاجی مراد برای خوشایند باتلر آوازهایی را که بیشتر دوست داشت، انتخاب می‌کرد و از حنفی می‌خواست آن آوازها را بخواند. حنفی صدای بلند و فوق‌العاده صافی داشت و با احساس آواز می‌خواند. یکی از آوازهایی که حاجی مراد آن را بسیار دوست داشت، چنان لحن حزن‌انگیزی داشت که باتلر را متأثر کرد، او از مترجم خواست تا آن را ترجمه کند.

موضوع این آواز همان کینهٔ خانوادگی بود که بین حنفی و حاجی مراد وجود داشت، مضمون این آواز چنین بود:

«خاک مزار من خواهد خشکید،

مادرم، ای مادرم،

تو مرا فراموش خواهی کرد!

بر خاک مزار من خارهای انبوه سر بر خواهند آورد.

پدرم، ای پدرم،
تو نیز به حال من افسوس نخواهی خورد،
و اشک، چشمانت را شست‌وشو نخواهد داد!
خواهرم، ای خواهرم،
غم فراق من تو را نیز آزار نخواهد داد!
اما تو، ای برادر بزرگ من، هرگز فراموش نخواهی کرد.
که کدامین کینه جانم را ستاند!
و تو ای برادر کوچک من، تو همیشه به حال من افسوس خواهی خورد،
تا زمانی که در کنار من بیارامی!
و تو ای مرگ، که چنان شتابان آمدی،
زمانی تو بردهٔ من بودی!
و تو، ای خاکِ سیاه که در زیر سم اسبها لگدکوب شدی،
خاک مزار مرا خواهی پوشاند!
ای مرگ، که چنین سرد و بی‌روح هستی،
من زمانی آقا و سرور تو بودم!
بدن من در خاک فرو خواهد رفت،
اما روحم سریعتر از آن، رو به آسمان خواهد رفت!»

حاجی مراد همیشه با چشمهای بسته به این آواز گوش می‌داد و هنگامی که با آوایی طولانی به انتها می‌رسید، به زبان روسی می‌گفت: «آواز خوب، آواز عاقلانه.»

با آمدن حاجی مراد و دوستی صمیمانهٔ باتلر با او و مریدانش، حس

شاعرانهٔ زندگی هیجان‌انگیز داغستان وجود باتلر را بیش از پیش پر ساخت. او برای خودش لباس و کت قفقازی و ساق‌بند تهیه کرده بود و چنین می‌پنداشت که او یک داغستانی است و همانند آنها زندگی می‌کند.

در روز عزیمت حاجی مراد، سرگرد پترف چند تن از افسران را جهت بدرقه حاجی مراد دعوت کرده بود. برخی از آنها سر میزی که ماریا دمیترونا در حال چای ریختن بود، نشسته بودند و برخی نیز سر میزی که روی آن ودکا و شراب قفقازی و خوراکیهای سبک چیده شده بود، حاضر بودند. حاجی مراد در حالی‌که لباس سفر پوشیده بود، با پای لنگ و با قدمهای نرم و تند وارد اتاق شد.

آنها همه بلند شدند و با حاجی مراد دست دادند. سرگرد پترف حاجی مراد را دعوت کرد تا روی مبلی بنشیند، اما حاجی مراد از او تشکر کرد و کنار پنجره روی یک صندلی نشست.

سکوتی که به دنبال ورود حاجی مراد در اتاق حاکم شد، او را ابداً ناراحت نکرد. او با دقت به چهرهٔ تمام افراد نگاه کرد و با بی‌اعتنایی به میز چای که سماور و خوراکیها روی آن چیده شده بود، چشم دوخت. پتروفسکی افسر بانشاطی که برای اولین بار حاجی مراد را می‌دید، از طریق مترجم از او پرسید که آیا از تفلیس خوشش می‌آید یا نه.

حاجی مراد پاسخ داد: «آلیا!»

مترجم گفت: «می‌گوید بله.»

«از چه چیز تفلیس خوشش می‌آید؟»

حاجی مراد در پاسخ جمله‌ای گفت.

«او بیش از هر چیز از تئاتر خوشش آمده است.»

«از مجلس رقصی که در منزل فرماندهٔ کل برپا شده بود هم خوشش آمده است؟»

حاجی مراد ابرو درهم کشید و گفت: «هر ملتی آداب خودش را دارد!» بعد به ماریا دمیترونا نگاهی کرد و افزود: «زنهای ما این‌طور لباس نمی‌پوشند.»

«خوب، از مجلس رقص خوشش نیامده است؟»

حاجی مراد رو به مترجم کرد و گفت: «ما یک ضرب‌المثل داریم که می‌گوید: سگ از الاغ با گوشت پذیرایی کرد و الاغ از سگ با یونجه، و هر دو گرسنه ماندند.» او لبخندی زد و افزود: «هر ملتی آداب و رسوم خود را بهتر می‌داند.»

صحبت همین جا قطع شد. برخی از افسران به نوشیدن چای و برخی به خوردن خوراکی پرداختند. حاجی مراد استکان چای را که به او تعارف شده بود، گرفت و آن را جلوش گذاشت.

ماریا دمیترونا کیک و خامه به حاجی مراد تعارف کرد و گفت: «چرا از اینها میل نمی‌کنید؟»

حاجی مراد سرش را پایین انداخت.

باتلر دست خود را روی زانوی حاجی مراد گذاشت و گفت: «خوب، فکر می‌کنم وقت خداحافظی است! کی دوباره همدیگر را خواهیم دید؟»

حاجی مراد لبخندزنان به زبان روسی گفت: «خداحافظ، خداحافظ! دوست بزرگ. دوست محکم. وقت خداحافظی!» او این حرف را گفت و سرش را به سمتی که باید از آن جهت می‌رفت، چرخاند.

ایلدار در حالی‌که پارچهٔ بزرگ و سفیدی بر دوشش انداخته بود و شمشیری به دست داشت، کنار در اتاق ظاهر شد. حاجی مراد با گوشهٔ چشم اشاره‌ای به ایلدار کرد و او با قدمهای بلند از پهنای اتاق عبور کرد و شنل سفید و شمشیر حاجی مراد را به او تحویل داد. حاجی مراد برخاست و شنل را گرفت و آن را روی بازویش انداخت، و در حالی‌که با مترجم صحبت می‌کرد، شنل را به ماریا دمیترونا داد.

مترجم گفت: «او می‌گوید که تو از این شنل خوشت آمده بود، پس مال تو.»

ماریا دمیترونا سرخ شد و گفت: «آخر، برای چه؟»

حاجی مراد گفت: «این کار لازم است.»

ماریا دمیترونا در حالی‌که شنل را می‌گرفت، گفت: «بسیار خوب، متشکرم. امیدوارم به یاری خدا پسرتان را نجات دهید.»

و افزود: «به او بگویید در آزاد کردن پسرش برای او آرزوی موفقیت می‌کنم.»

حاجی مراد نگاهی به ماریا دمیترونا انداخت و سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد. سپس شمشیر را از ایلدار گرفت و آن را به سرگرد پترف داد. سرگرد شمشیر را گرفت و به مترجم گفت: «به او بگو اسبِ کهرِ مرا بردارد. به جز آن چیز دیگری ندارم که به او هدیه کنم.»

حاجی مراد دستش را مقابل صورتش تکان داد تا نشان دهد که چیزی نمی‌خواهد و آن را نمی‌پذیرد. بعد ابتدا به کوه‌ها و بعد به قلب خود اشاره کرد و بیرون رفت.

تمام اهل خانه تا دم در اتاق به دنبال حاجی مراد به راه افتادند.

افسرانی که در اتاق باقی مانده بودند، شمشیر را از غلاف آن بیرون کشیدند و تیغهٔ آن را امتحان کردند. آنها معتقد بودند که تیغهٔ شمشیر گُردا[۱]ی اصل است.

باتلر حاجی مراد را تا ایوان منزل همراهی کرد. اما ناگهان حادثهٔ غیرمنتظره‌ای پیش آمد که اگر تیزبینی و چالاکی و زیرکی حاجی مراد نبود، ممکن بود به قیمت جان او تمام شود.

ساکنان آبادی تاشکیچو از طایفهٔ کوموخ که با روسها روابط دوستانه‌ای داشتند، احترام زیادی برای حاجی مراد قایل بودند و پیش از آن بارها برای دیدن نایب مشهور امام به قلعه آمده بودند. سه روز پیش، آنها نمایندگانی را نزد حاجی مراد فرستاده و از او خواسته بودند که روز جمعه به مسجد آنها برود. اما شاهزاده‌های کوموخ که در تاشکیچو زندگی می‌کردند، به دلیل وجود کدورت بین آنها و حاجی مراد از او نفرت داشتند و هنگامی که از دعوت مردم مطلع شدند، اعلام کردند که اجازه نخواهند داد حاجی مراد وارد مسجد شود. مردم به هیجان آمدند و نزاعی بین آنها و طرفداران شاهزاده‌ها درگرفت. مقامات روسی آنها را آرام کردند و به حاجی مراد پیغام فرستادند که به مسجد نرود.

حاجی مراد به مسجد نرفت و همه تصور کردند که موضوع خاتمه یافته است. اما درست در آخرین لحظه هنگامی که او به ایوانی که اسبهایش جلو آن ایستاده بودند وارد می‌شد، یکی از شاهزاده‌های کوموخ به نام ارسلان خان که از دوستان باتلر و سرگرد پترف نیز بود، سواره به سوی منزل تاخت.

---

۱. گُردا: تیغه‌ای بسیار ارزشمند و گرانبها با کیفیتی عالی.

ارسلان خان با دیدن حاجی مراد تپانچه‌اش را از کمر بیرون کشید و هدفگیری کرد، اما قبل از آن‌که بتواند شلیک کند، حاجی مراد علی‌رغم لنگی پایش همانندگربه از ایوان پایین پرید و به سمت ارسلان خان رفت. ارسلان شلیک کرد، اما به هدف نخورد.

حاجی مراد با یک دست افسار اسب ارسلان خان راگرفت و با دست دیگر خنجرش را در آورد و به زبان تارتاری بر سرش داد زد.

باتلر و ایلدار بلافاصله خود را به آنها رساندند و بازوی آنها راگرفتند. سرگرد نیز با شنیدن صدای گلوله بیرون آمد و وقتی مطلع شد چه روی داده است، گفت: «ارسلان، منظورت از این کار چیست! چرا در ملک من چنین کار کثیفی مرتکب شدی؟ دوست من، این کار درست نیست!»

ارسلان خان که مرد ریزاندام و دارای سبیلهای سیاهی بود، لرزان و رنگ پریده از اسب پایین آمد و با غضب به حاجی مراد نگاه کرد، سپس همراه سرگرد به داخل خانه رفت. حاجی مراد هم که به سختی نفس می‌کشید، با لبخندی بر لب به کنار اسبها بازگشت.

باتلر از مترجم پرسید: «چرا ارسلان می‌خواست او را بکشد؟»

مترجم جواب حاجی مراد را ترجمه کرد و گفت: «او می‌گوید که این قانون آنهاست. ارسلان باید انتقام خون یکی از بستگانش را می‌گرفت، و او را می‌کشت.»

باتلر پرسید: «آمدیم و ارسلان در بین راه او را گیر می‌انداخت!»

حاجی مراد لبخندی زد و گفت: «خوب، اگر او مرا می‌کشت، معلوم می‌شود که خواست خدا چنین بود.»

و دوباره به زبان روسی خداحافظی کرد و دهنهٔ اسبش را گرفت.

حاجی مراد به تمام افرادی که برای بدرقهٔ او بیرون آمده بودند، نظری انداخت و نگاه مهربانش را به ماریا دمیترونا دوخت و گفت: «خداحافظ دوست من، متشکرم.»

ماریا دمیترونا گفت: «خدا به همراه، خدا یاریت کند تا عائله‌ات را نجات دهی.»

حاجی مراد معنای حرفهای ماریا را نمی‌فهمید، اما حس همدردی او را نسبت به خودش درک کرد و سرش را تکان داد.

باتلر گفت: «ببین، دوستت را فراموش نکن.»

حاجی مراد به مترجم گفت: «به او بگو که من دوست واقعی او هستم و هرگز او را از یاد نخواهم برد.»

با این‌که حاجی مراد یک پایش لنگ بود، اما بدون پا گذاشتن روی رکاب با سرعت خودش را روی زین بلند اسبش انداخت و از روی عادت خنجر و شمشیرش را مرتب کرد. و با سیمای مغرور خاصی که فقط یک داغستانی هنگام نشستن روی اسب دارد، از منزل سرگرد پترف دور شد. حنفی و ایلدار هم سوار اسب شدند و پس از خداحافظی دوستانه با میزبانان و افسران به دنبال مرشدشان به تاخت از آن‌جا دور شدند.

طبق معمول پس از رفتن مهمانها کسانی که باقی مانده بودند، گفت‌وگو دربارهٔ کسانی را که رفته بودند، آغاز کردند.

«آدم با دل و جرأتی است. دیدید، مثل یک گرگ به ارسلان حمله کرد. چهره‌اش کاملاً عوض شده بود.»

پتروفسکی گفت: «باید بگویم که آدم دغلکاری است، او به ما کلک خواهد زد.»

ماریا دمیترونا ناگهان با آزردگی گفت: «حیف که در میان روسها دغلکارهایی از این نوع زیاد نیستند. او یک هفته با ما زندگی کرد و ما به جز خوبی چیزی از او ندیدیم. او انسانی شجاع، عاقل و درستکار است.»

«از کجا فهمیدی؟»

«مهم نیست از کجا فهمیدم، من مطمئن هستم!»

سرگرد پترف که تازه وارد اتاق شده بود، گفت: «معلوم می‌شود که کاملاً دل داده است، حتماً همین‌طور است.»

«بسیار خوب، گیرم دل داده باشم! به تو چه؟ چرا پشت سر یک آدم خوب، بدگویی می‌کنید؟ اگرچه او یک تارتار است، اما آدم خوبی است.»

باتلر گفت: «حق با ماریا دمیترونا است. او کاملاً حق دارد که از حاجی مراد جانبداری کند.»

۲۱

زندگی در قلعه‌های خطوط مقدم دفاعی چچن مطابق معمول در جریان بود. پس از حوادثی که ذکر آنها گذشت، در آن مناطق دو بار اعلام خطر شد که به دنبال آن چندین گروهان احضار شدند و چریکها به تاخت و تاز پرداختند. اما هر بار افرادی که این وقایع را به بار آورده بودند، موفق به فرار شدند. یک بار هم در وُزدویژنسک آنها یک قزاق را کشتند و هشت اسب متعلق به قزاقها را که در آبشخور بودند، با خود بردند. پس از هجومی که آبادی مخمت را به ویرانی کشید، هیچ حملهٔ دیگری صورت نگرفته بود، اما انتظار می‌رفت که به مناسبت انتصاب شاهزاده باریاتینسکی به مقام فرماندهی جناح چپ تهاجم گسترده‌ای صورت گیرد. باریاتینسکی دوست قدیمی نایب‌السلطنه بود و پیش از آن فرماندهی هنگ کاباردا را بر عهده داشت. او پس از ورود به گروزنی به عنوان فرماندهٔ کل جناح چپ در راستای انجام فرامین تزار آن‌گونه که توسط چرنیشف به ورونتسف ابلاغ شده بود، یک ستون نظامی تشکیل

داد. این ستون در وزدویژنسک در سمت چپ قلعه تشکیل شد و به سمت کورین، جایی که سالداتها اردو زده بودند و سرگرم انداختن درختان بودند، حرکت کرد. وُرونتسف جوان در یک چادر پارچه‌ای عالی اقامت داشت. همسرش ماریا واسیلونا اغلب به اردوگاه می‌آمد و شبها را آن‌جا سپری می‌کرد. روابط باریاتینسکی با ماریا واسیلونا بر هیچ کس پوشیده نبود؛ لذا سالداتها و افسرانی که از طبقهٔ اشراف نبودند، به او فحشهای رکیک می‌دادند، زیرا به خاطر حضور او در اردوگاه، آنها را به مأموریتهای کمین شبانه می‌فرستاد. داغستانی‌ها عادت داشتند توپهایشان را به تیررس اردوگاه بیاورند و آن‌جا را زیر آتش بگیرند. گلوله‌های توپ معمولاً به هدف نمی‌خوردند و از این‌رو در مواقع عادی هیچ اقدام خاصی برای ممانعت از شلیک گلوله‌های توپ صورت نمی‌گرفت، اما اکنون افراد را به کمین می‌فرستادند تا سدّ راه مهاجمان شوند و بدین ترتیب از زخمی شدن یا ترسیدن ماریا واسیلونا پیشگیری کنند. مجبور بودن به شرکت در مأموریتهای کمین شبانه، آن هم به خاطر جلوگیری از ترسیدن یک زن، برای افراد هم توهین‌آمیز بود و هم موجبات رنجش آنها را فراهم می‌کرد. بدین سبب سالداتها و افسرانی که راهی به طبقات اجتماعی بالاتر نداشتند، ماریا واسیلونا را با نامهای بد صدا می‌زدند.

باتلر پس از گرفتن اجازهٔ مرخصی از قلعه برای دیدار از دوستان قدیمی‌اش در مدرسهٔ نظام و افسران هم‌قطارش در هنگ کورین که در آن‌جا به عنوان آجودان یا افسران گماشته خدمت می‌کردند، به اردوگاه آمد. در بدو ورود به او بسیار خوش گذشت. او در چادر پلتوراتسکی اقامت کرد و آن‌جا دوستان زیادی را که صمیمانه از او استقبال می‌کردند،

ملاقات کرد. او به ورونتسف نیز که زمانی با او در یک هنگ خدمت کرده بود و آشنایی اندکی با او داشت سر زد. ورونتسف با مهربانی او را پذیرفت و او را به شاهزاده باریاتینسکی معرفی کرد. و او را به ضیافتی که به مناسبت وداع با ژنرال کازلویسکی ترتیب داده شده بود، دعوت کرد. پیش از ورود باریاتینسکی، ژنرال کازلویسکی فرماندهی جناح چپ را بر عهده داشت.

ضیافت ناهار بسیار باشکوه بود. چادرهای خاصی را در یک ردیف برپا کرده بودند و به درازای آن میزی چیده و سرویس غذاخوری و بطریها را بر روی آن قرار داده بودند. همه چیز یادآور زندگی در نیروهای گارد پترزبورگ بود. ساعت دو بعد از ظهر ناهار آوردند. کازلویسکی در یک سمت میز نشسته بود و باریاتینسکی روبه‌روی او قرار داشت. در طرفین راست و چپ کازلویسکی، ورونتسف و همسرش نشسته بودند. در تمام طول میز در هر دو سمت، افسران هنگهای کاباردا و کورین نشسته بودند. باتلر درکنار پلتوراتسکی نشسته بود و همراه او با افسران اطرافش با شادابی گفت‌وگو می‌کرد و شراب می‌نوشید. پس از سرو گوشت بریان، هنگامی که گماشته‌ها جامهایشان را از شامپاین پر می‌کردند، پلتوراتسکی رو به باتلر کرد و با اضطراب گفت: «کازلویسکی خودش را ضایع خواهد کرد.»

«چرا؟»

«آخر او باید نطق کند. اما آیا می‌تواند از عهدهٔ این کار برآید؟... این کار به آسانی فتح استحکامات در زیر باران گلوله نیست! آن هم در حضور این اشراف‌زاده‌ها و بانویی که در یک سمتش نشسته است.»

افسرها خطاب به یکدیگر می‌گفتند: «واقعاً نگاه کردن به او دردناک است.» و حالا لحظهٔ خطیر فرا رسیده بود. باریاتینسکی برخاست و در حالی‌که گیلاسش را بالا می‌برد، نطق مختصری خطاب به کازلویسکی ایراد کرد. پس از تمام شدن نطق باریاتینسکی، کازلویسکی برخاست و مِن‌مِن‌کنان گفت: «آقایان بنا به ارادهٔ همایونی اعلی‌حضرت امپراتور، من شما را ترک می‌کنم و از شما جدا می‌شوم. اما مرا همیشه در کنار خود بدانید. حقیقت ضرب‌المثلِ با یک گل بهار نمی‌شود بر همهٔ شما روشن است... بنابراین هر پاداشی که من دریافت کرده‌ام... تمام امتیازاتی که از جانب اعلی‌حضرت امپراتور به من اعطا شده است... تمام سِمتها و نیکنامیها... تمام... تمام... (در این‌جا صدای کازلویسکی لرزید)... من تمام آنها را مدیون شما هستم. مدیون شما دوستان عزیزم هستم.» صورت چین‌خوردهٔ کازلویسکی بیشتر درهم کشیده شد و در حالی‌که هق‌هق می‌کرد، اشک در چشمانش جمع شد و گفت: «از صمیم قلب، صادقانه و صمیمانه از شما تشکر می‌کنم!»

کازلویسکی دیگر نتوانست ادامه بدهد، از این‌رو برگشت و افسرها را در آغوش کشید. شاهزاده خانم صورتش را با دستمالش پوشانده بود. شاهزاده باریاتینسکی دهانش کج شده بود و مرتب پلک می‌زد. چشمان بسیاری از افسران پر از اشک شده بود و باتلر نیز با این‌که کازلویسکی را بسیار کم می‌شناخت، نتوانست جلوی اشکهایش را بگیرد. او تمام این وقایع را دوست داشت.

بعد نوبت به خوردن گوشتِ بریان رسید. پس از نوشیدن شراب به سلامتی باریاتینسکی، ورونتسف، افسران و سالداتها، مهمانها مست از

نوشیدن شراب و سرشار از شور و شعف نظامی میز غذاخوری را ترک کردند. هوا صاف، آفتابی، پاک و نشاط‌انگیز بود. از هر طرف صدای خش‌خش کنده‌های آتش و آوازخوانی به گوش می‌رسید. به نظر می‌رسید که هر کسی از چیزی لذت می‌برد. باتلر سرمست از شور و شادی به چادر پلتوراتسکی رفت. چند نفر از افسران، آن‌جا جمع شده و بساط ورق‌بازی را آماده کرده بودند. یک آجودان بازی را با یکصد روبل پول وسط آغاز کرد. باتلر در حالی‌که کیف پولش را در داخل جیب شلوارش به هم می‌فشرد، دو سه مرتبه از چادر بیرون رفت، اما سرانجام نتوانست در مقابل وسوسهٔ قمار مقاومت کند و علی‌رغم قولی که به خودش و برادرش داده بود، به بازی ملحق شد. یک ساعت نگذشته بود که باتلر با سیمای سرخ و عرق‌آلود هر دو آرنجش را روی میز تکیه داده بود و ارقام موجودی‌اش را بر روی آن می‌نوشت. او آن‌قدر باخته بود که از شمردن بدهی‌هایی که به حساب او نوشته شده بود، وحشت داشت. او بدون شمردن می‌دانست که اگر تمام حقوقش را پیشاپیش بگیرد و قیمت اسبش را نیز به آن اضافه کند، برای پرداخت بدهی‌هایی که آجودان غریبه به حساب او نوشته بود، کفایت نمی‌کند. او حاضر بود باز هم به بازی ادامه دهد، اما آجودان با قیافه‌ای گرفته ورقها را روی میز گذاشت و حساب بدهی‌های باتلر را جمع زد. باتلر، سراسیمه و آشفته، از این‌که نمی‌توانست تمام بدهی‌هایش را یکجا بپردازد، عذرخواهی کرد و گفت که آن را از منزل خواهد فرستاد. وقتی او این حرف را گفت، متوجه شد که همه به حال او تأسف خوردند و همگی، حتی پلتوراتسکی، از نگاه کردن به صورت او اجتناب کردند. آن شب، آخرین شب اقامت باتلر در

اردوگاه بود. او با خود می‌اندیشید که اگر قمار نمی‌کرد و بنا به دعوت ورونتسف‌ها نزد آنها می‌رفت، همه چیز بخوبی پیش می‌رفت، اما اکنون اوضاع نه فقط خوب نبود، بلکه وحشتناک نیز بود.

باتلر پس از خداحافظی با دوستان و آشنایان به سوی منزل حرکت کرد و مستقیماً به اتاق خوابش رفت. او نیز همانند افرادی که متحمل باختهای سنگین می‌شوند، مدت هجده ساعت تمام خوابید. ماریا از این‌که باتلر پنجاه کُپک از او پول خواست تا به قزاقی که او را مشایعت کرده بود، بدهد و از نگاه‌های غمناک و جوابهای کوتاه او حدس زد که او باز هم در قمار باخته است، سرگرد را سرزنش کرد که چرا به باتلر مرخصی داده است.

ظهر روز بعد هنگامی که باتلر از خواب بیدار شد و وضعیتش را به یاد آورد، دوست داشت دوباره در عالم فراموشی که تازه از آن بیرون آمده بود، غوطه‌ور شود. اما این کار غیرممکن بود، زیرا می‌بایست نسبت به بازپرداخت چهار صد و هفتاد روبلی که به آجودان غریبه بدهکار بود اقدام کند. اولین اقدام او آن بود که نامه‌ای به برادرش نوشت و در آن ضمن اعتراف به گناهش از او خواست تا برای آخرین بار در قبال گروی آسیابی که در تملک مشترک آنها بود، پانصد روبل به او قرض دهد. سپس نامه‌ای به زن خسیسی از اقوامش نوشت و از او خواست تا با هر ربحی که بخواهد، مبلغ پانصد روبل به او قرض بدهد. و سرانجام با اطلاع از این‌که سرگرد و یا بهتر بگوییم ماریا دمیترونا مقداری پول دارد، نزد سرگرد رفت و از او پانصد روبل قرض خواست.

سرگرد گفت: «من می‌توانم این پول را فوراً بدهم، اما ماشا (ماریا)

نمی‌گذارد. این زنها خیلی ناخن خشک هستند. هیچ‌کس از کار آنها سر درنمی‌آورد... اما به هر حال باید خودت را از این گرفتاری نجات دهی. ببینم! آن آبدارچی لعنتی پولی ندارد؟»

اما قرض گرفتن از آبدارچی نیز بی‌فایده بود، از این‌رو فقط راه نجات باتلر از طرف برادر یا زن خسیس خویشاوندش بود.

۲۲

حاجی مراد پس از ناکامی در دستیابی به هدفش در چچن، به تفلیس بازگشت. او هر روز به محل اقامت ورونتسف می‌رفت و هرگاه پذیرفته می‌شد، به نایب‌السلطنه التماس می‌کرد که تمام اسرای داغستانی‌ها را یکجا جمع کند و آنها را در قبال عائله‌اش معاوضه کند. او می‌گفت مادامی که این کار انجام نشود، او دست و بالش بسته است و نمی‌تواند آن‌طور که می‌خواهد به روسها خدمت کند و شامیل را نابود کند. ورونتسف به طور مبهم وعده می‌داد که آنچه از دستش برآید، انجام خواهد داد اما با گفتن این‌که او تنها پس از ورود ژنرال آرگوتینسکی به تفلیس و طرح موضوع با او تصمیم خواهد گرفت، هرگونه اقدامی را به تأخیر می‌انداخت.

آن‌گاه حاجی مراد از ورونتسف خواست به او اجازه داده شود تا برای مدتی به نوخا، شهر کوچکی در ماورای قفقاز، رفته و در آن‌جا زندگی کند. او تصور می‌کرد که در آن‌جا بهتر می‌تواند دربارهٔ عائله‌اش با

شامیل و وابستگان او مذاکره کند. به علاوه نوخا یک شهر مسلمان‌نشین بود و دارای مسجدی بود که او آن‌جا می‌توانست شعایر مذهبی‌اش را به شکل مناسب‌تری بجا آورد. ورونتسف دربارهٔ این موضوع نامه‌ای به پترزبورگ نوشت، اما در این بین به حاجی مراد اجازه داد تا به شهر نوخا برود.

برای ورونتسف و مقامات پترزبورگ، همچنین برای اغلب روسهایی که با سرگذشت حاجی مراد آشنا بودند، تمام این حوادث به منزله یک چرخش موفقیت‌آمیز در جنگ قفقاز و یا حداقل یک حادثهٔ جالب به شمار می‌آمد. اما برای حاجی مراد این وقایع بویژه در این اواخر یک بحران جدی محسوب می‌شد. او تا اندازه‌ای به خاطر نجات خود و تا اندازه‌ای به خاطر نفرت از شامیل بویژه در این اواخر، از داغستان فرار کرده بود. اگرچه فرار او کار دشواری بود، با وجود این او به هدفش نایل آمده بود و خوشحال از موفقیتش در فکر نقشه‌ای برای حمله به شامیل بود. اما نجات دادن عائله‌اش که در نگاه اول کار ساده‌ای به نظر می‌رسید، مشکل‌تر از آن بود که او تصور می‌کرد.

شامیل عائله‌اش را گرفته و آنها را اسیر کرده بود. او تهدید کرده بود که زنهای خانوادهٔ حاجی مراد را به آبادیهای دیگر تبعید خواهد کرد و پسرش را کور خواهد کرد و یا خواهد کشت. اکنون حاجی مراد به نوخا رفته بود و قصد داشت به کمک پیروانش در داغستان، عائله‌اش را با زور و یا کلک از دست شامیل نجات دهد. آخرین جاسوسی که برای دیدن حاجی مراد به نوخا آمده بود، به او اطلاع داده بود که آوارهای وفادار به او در نظر دارند خانواده‌اش را بربایند و همراه آنها نزد روسها بیایند، اما

تعداد آنها اندک است و جرأت نمی‌کنند این کار را در محل فعلی زندانیان یعنی وِدنو انجام دهند. اما اگر عائله‌اش از وِدنو به مکان دیگری انتقال داده شوند، در آن صورت قول می‌دهند که آنها را در بین راه فراری دهند.

حاجی مراد برای دوستانش پیغام فرستاد که او در قبال آزادسازی عائله‌اش سه هزار روبل خواهد پرداخت.

در نوخا یک خانه کوچک پنج اتاقه در نزدیکی مسجد و قصر خان برای حاجی مراد در نظر گرفته شده بود. افسرانِ مراقب حاجی مراد، مترجم و مریدانش نیز در همان خانه زندگی می‌کردند. روزگار حاجی مراد در انتظار ورود پیکهای کوهستان و پذیرایی از آنها سپری می‌شد. او همچنین اجازه داشت در مناطق اطراف نوخا به سواری بپردازد.

در بیست و چهارم آوریل، حاجی مراد هنگام بازگشت از سواری مطلع شد که در غیاب او مقام عالی‌رتبه‌ای از جانب ورونتسف از تفلیس به آن‌جا آمده است. حاجی مراد با وجود اشتیاقی که برای اطلاع از مضمون پیام ورونتسف داشت، به اتاق خوابش رفت و قبل از رفتن به اتاقی که افسر مراقب او و پیک اعزامی آن‌جا بودند، نماز ظهر را بجای آورد. او از این اتاق هم به عنوان اتاق‌نشیمن و هم به عنوان اتاق پذیرایی استفاده می‌کرد. کِیریلُف، مأموری که از تفلیس آمده بود، به حاجی مراد گفت که ورونتسف خواسته است که او در تاریخ دوازدهم ماه جاری برای ملاقات با ژنرال آرگوتینسکی به تفلیس بیاید.

حاجی مراد از مأمور اعزامی خوشش نیامده بود و از این‌رو با عصبانیت گفت: «باشد می‌آیم. پول چطور! آورده‌ای؟»

کیریلف پاسخ داد: «آورده‌ام.»

حاجی مراد ابتدا دو دست و سپس چهار انگشتش را بالا برد و گفت: «بابت دو هفته باید بدهی. بده این‌جا!»

مأمور اعزامی در حالی‌که کیف پولش را از چمدانش بیرون می‌آورد، گفت: «الساعه می‌دهم.»

و به تصور این‌که حاجی مراد روسی نمی‌داند، به زبان روسی گفت: «او پول را می‌خواهد چه‌کار کند؟»

حاجی مراد که حرفهایش را فهمید، با عصبانیت نگاهی به او انداخت. مأمور اعزامی برای آن‌که هنگام بازگشت به تفلیس چیزی برای گفتن به شاهزاده ورونتسف داشته باشد، حین بیرون آوردن پول تلاش کرد تا سر صحبت را با حاجی مراد باز کند و از این‌رو از طریق مترجم از او پرسید که آیا آن‌جا به او خوش می‌گذرد. حاجی مراد به مأمور اعزامی چاق و قدکوتاه که همانند افراد عادی لباس پوشیده بود و اسلحه‌ای نداشت، از گوشهٔ چشمش به طور تحقیرآمیزی به او نگاه‌کرد و پاسخ نداد.

مترجم سؤال مأمور اعزامی را تکرار کرد.

حاجی مراد گفت: «بگو نمی‌خواهم با او صحبت کنم.»

او این حرف را گفت و سر میز نشست تا پولها را بشمارد. حاجی مراد روزانه پنج سکهٔ طلا دریافت می‌کرد. کیریلف سکه‌ها را از کیفش درآورد و آنها را به صورت هفت ستون ده‌تایی روی میز چید. حاجی مراد سکه‌ها را برداشت و آنها را در آستین کت قفقازی‌اش ریخت. سپس برخاست و به طور غیرمنتظره‌ای یک توسری به کلهٔ طاس کیریلف زد و برگشت تا برود.

کیریلف از جا پرید و به مترجم دستور داد به حاجی مراد بگوید که او حق ندارد با او که هم‌ردیف سرهنگ است، این‌گونه رفتار کند. افسر مراقب حاجی مراد نیز این حرف را تأیید کرد، اما حاجی مراد فقط سرش را تکان داد تا نشان دهد که این موضوع را می‌داند و اتاق را ترک کرد.

افسر مراقب گفت: «چه کار می‌شود کرد! با خنجر آدم را سوراخ سوراخ می‌کند و کار تمام است! نمی‌توان با این شیاطین حرف زد! می‌بینی که عصبانی شده است.»

به محض تاریک شدن هوا دو جاسوس نقابدار که فقط چشمهایشان آشکار بود، برای دیدن حاجی مراد از کوهستان نزد او آمدند. افسر مراقب آنها را به اتاق حاجی مراد راهنمایی کرد. یکی از آنها مردی چاق و سبزه و دیگری پیرمردی لاغراندام بود. اخباری که جاسوسها آورده بودند، اخبار خوشایندی نبود. دوستان حاجی مراد که آزاد ساختن عائله او را تقبل کرده بودند، اکنون از ترس شامیل که یاران حاجی مراد را به سخت‌ترین شکنجه‌ها تهدید کرده بود، آشکارا از عمل به قول خود سر باز می‌زدند. حاجی مراد پس از شنیدن اخبار جاسوسان در حالی‌که آرنجهایش را روی زانوهایش قرار داده بود سرش را که دور آن عمامه پیچیده بود، به پایین خم کرده بود، برای مدتی طولانی ساکت ماند.

حاجی مراد به طور جدی به فکر فرو رفت. او می‌دانست که این آخرین فرصتی است که او در این‌باره می‌اندیشد و این‌که بالاخره لازم است در این مورد تصمیم بگیرد. سرانجام حاجی مراد سرش را بالا گرفت و به هر یک از جاسوسها یک سکهٔ طلا داد و گفت: «بروید.»

«جواب چیست؟»

«هر چه خدا خواست، همان می‌شود... بروید!»

جاسوسها برخاستند و رفتند. اما حاجی مراد همچنان روی فرش نشسته بود و آرنجهایش را روی زانوهایش گذاشته بود. او مدت زیادی در همان حال نشست و به فکر فرو رفت.

حاجی مراد با خود می‌اندیشید: «چه کار کنم؟ حرف شامیل را باور کنم و نزد او برگردم؟ او مثل روباه است و مرا فریب خواهد داد. حتی اگر مرا فریب هم ندهد، باز هم نمی‌شود از آن دروغگوی سرخ‌مو اطاعت کرد. این کار غیرممکن است... چون اکنون که من نزد روسها آمده‌ام، او دیگر به من اعتماد نخواهد کرد.»

او در این اندیشه بود که یک حکایت تاولینی را دربارهٔ یک شاهین به یاد آورد که اسیر دست انسانها شده بود و مدتی در میان آنها زندگی کرده بود و سپس نزد همنوعانش در کوهستان بازگشته بود. شاهین‌های کوهستان شاهینی را که از نزد انسانها بازگشته بود و زنگوله به پا داشت، در جمع خود نپذیرفتند و گفتند: «پرواز کن به جایی که این زنگوله‌های نقره‌ای را به تو بسته‌اند. ما زنگوله به پا نداریم.» شاهین نمی‌خواست وطنش را ترک کند و همان جا باقی ماند، اما شاهین‌های دیگر نمی‌خواستند او آن‌جا بماند و آن شاهین را آن‌قدر نوک زدند تا هلاکش کردند!

حاجی مراد با خود اندیشید: «آنها هم آن‌قدر مرا نوک خواهند زد تا بمیرم. آیا این‌جا بمانم و قفقاز را مطیع تزار روسیه کنم و آوازه و شهرت و ثروت به دست آورم؟»

او ملاقاتهایش با ورونتسف و سخنان دلپذیر شاهزاده را به یاد آورد و

با خود اندیشید: «این کار ممکن است، اما من باید فوراً تصمیم بگیرم، وگرنه شامیل عائله‌ام را نابود خواهد ساخت.»

حاجی مراد سرتاسر آن شب را نخوابیده و به فکر فرو رفت.

۲۳

بالاخره تا نیمه‌های شب، حاجی مراد تصمیم گرفت تا باز به داغستان بگریزد و به کمک آوارهای وفادارش به ودنو حمله کند. او می‌خواست یا بمیرد یا عائله‌اش را نجات دهد. او هنوز در مورد این‌که آیا پس از نجات دادن عائله‌اش دوباره نزد روسها بازگردد یا به خونزاخ بگریزد و با شامیل بجنگد، تصمیم نگرفته بود. فقط می‌دانست که قبل از هر چیز باید از دست روسها به داغستان بگریزد. از این‌رو بی‌درنگ دست به کار اجرای نقشه‌اش شد.

او زیر جامهٔ سیاه رنگش را از زیر بالش بیرون کشید و به اتاق مریدانش رفت. اتاق مریدان در سمت دیگر راهرو بود. به محض ورود حاجی مراد به راهرو که درِ بیرونی آن باز بود، شادابی و طراوت نمناک آن شب مهتابی او را در برگرفت و گوشهایش از صدای آواز و چهچههٔ چندین بلبل که در باغ مجاور خانه نغمه‌سرایی می‌کردند، لبریز شد.

حاجی مراد از عرض راهرو گذشت و درِ اتاق مریدانش را باز کرد.

هیچ چراغی آن‌جا نبود، اما نور هلال ماه از پنجره به درون می‌تابید. در یک سمت اتاق یک میز و دو صندلی قرار داده شده بود و چهار تن از مریدان روی فرشها و یا زیراندازها درازکشیده بودند. حنفی، بیرون، کنار اسبها خوابیده بود. گامزالو صدای باز شدن در را شنید و برخاست و حاجی مراد را دید، با این‌حال دوباره دراز کشید. اما ایلدار که کنار گامزالو خوابیده بود، از جا پرید و در حالی‌که منتظر فرمان پیشوایش بود، شروع به پوشیدن لباسهایش کرد. خان ماهوما و باتا همچنان خوابیده بودند. حاجی مراد زیرجامه‌ای را که با خود آورده بود، روی میز گذاشت. صدای برخورد سکه‌های طلا که در داخل آن دوخته و جاسازی شده بود، بلند شد.

حاجی مراد سکه‌های طلا راکه آن روز گرفته بود، به ایلدار داد و گفت: «اینها را هم بدوز.» ایلدار سکه‌ها راگرفت و بلافاصله در نور ماه چاقوی کوچکی از پشت خنجرش بیرون کشید و شروع به شکافتن آستر زیرجامه کرد. گامزالو نیز برخاست و چهار زانو بر زمین نشست.

حاجی مراد رو به گامزالو کرد و گفت: «گامزالو، به بچه‌ها بگو تفنگها و تپانچه‌ها را آماده کنند، مهمات هم آماده کن. فردا به دوردستها خواهیم رفت.»

گامزالو پاسخ داد: «گلوله و باروت داریم. همه چیز مهیاست.» و با فریاد چیزی گفت که قابل فهم نبود. گامزالو می‌دانست که چرا حاجی مراد دستور داده است تفنگها را پر کنند. او از ابتدا فقط یک چیز می‌خواست: کشتن و قطعه قطعه کردن هر چه بیشتر روسها و گریختن به داغستان. این میل و آرزو هر روز شدت یافته بود و حالا او می‌دید که

حاجی مراد نیز همین را می‌خواهد و از این بابت راضی بود.

پس از رفتن حاجی مراد، گامزالو دوستانش را بیدار کرد. هر چهار نفر بقیهٔ شب را صرف آماده کردن تفنگها، تپانچه‌ها، چخماقها و... کردند. قطعات معیوب را عوض کردند، ظروف باروت را از باروت تازه پر کردند. گلوله‌ها را از باروت پر کردند، شمشیرها و خنجرها را تیز کردند و تیغهٔ آنها را پیه مالیدند.

پیش از طلوع آفتاب حاجی مراد بار دیگر به راهرو آمد تا برای وضو گرفتن آب تهیه کند. آواز بلبلها که پیش از طلوع فجر به اوج رسیده بود، اکنون بلندتر و مداوم‌تر شنیده می‌شد. از داخل اتاق مریدان که خنجرها را تیز می‌کردند، صدای یکنواخت کشیده شدن آهن بر روی سنگ به گوش می‌رسید.

حاجی مراد از یک بشکه مقداری آب برداشت و تقریباً کنار در اتاقش بود که از اتاق مریدان، طنین بلند آواز حنفی که سرگرم خواندن یک آواز آشنا بود، رساتر از صدای ساییدن و تیز کردن خنجرها به گوش رسید. حاجی مراد ایستاد و گوش داد. در آن آواز گفته می‌شد که چگونه یک سوارکار شجاع یعنی حمزه با همراهی پیروان دلیرش یک گله اسب سفید از روسها به غنیمت گرفت و چگونه یک شاهزاده روسی او را در آن سوی تِرِک تعقیب کرد و با سپاهی به بزرگی یک جنگل او را به محاصره درآورد. در ادامهٔ آواز گفته می‌شد که چگونه حمزه اسبها را کشت و با افرادش در پشت این حصار خون‌آلود سنگر گرفت و چگونه تا زمانی که در تفنگش گلوله، در کمرش خنجر و در رگهایش خون داشت، با روسها جنگید. حمزه پیش از مرگ، یک دسته پرنده در آسمان دید و

به سوی آنها فریاد کشید:

«پرواز کنید، ای پرندگان، به سوی خانه‌های ما پرواز کنید!
به دخترانمان بگویید که ما در حال جنگ جان دادیم، در راه جهاد.
به آنها بگویید که
اجساد ما هرگز در گورها نخواهند آرمید!
گرگها آنها را خواهند درید و در کام خود فرو خواهند برد،
و کلاغها و لاشخورها چشمانمان را از کاسه در خواهند آورد.»

آواز این‌جا تمام شد و آخرین کلمات آن با صدای پرشور باتای بشاش و فریاد بلند «لااله‌الاالله» او در هم آمیخت و با جیغی گوشخراش به پایان رسید. سپس به جز صدای آواز بلبلهای باغ و صدای یکنواخت سوهان و سایش فلز بر روی سنگ تیغه‌ساب که گاهگاهی از اتاق مریدان به گوش می‌رسید، دوباره سکوت برقرار شد.

حاجی مراد آن چنان غرق در اندیشه بود که متوجه نشد چگونه کوزه‌ای را که در دست داشت، خم شده و آب آن بیرون می‌ریزد. او سرش را تکان داد و مجدداً وارد اتاقش شد. پس از آن نماز صبح را بجای آورد و ضمن امتحان کردن سلاحش روی رختخوابش دراز کشید. او دیگر کاری نداشت که انجام دهد. برای رفتن به سواری، لازم بود از افسر مراقبش اجازه بگیرد، اما هوا هنوز روشن نشده بود و افسر مراقب خواب بود.

آواز حنفی یادآور آوازی بود که مادر حاجی مراد درست پس از به دنیا آمدن او سروده بود. این آواز خطاب به پدر حاجی مراد سروده شده بود و همان آوازی بود که حاجی مراد آن را برای لریس ملیخف خوانده

بود.

به نظر می‌رسید که حاجی مراد مادرش را پیش روی خود می‌بیند. البته نه با پوست چروکیده و موی سفید و دندانهای فاصله‌دار ـ آن‌گونه که بار آخر او را دیده بود ـ بلکه با سیمایی جوان و زیبا و آن‌قدر نیرومند که پسر پنج سالهٔ سنگینش را به پشتش سوار کرده بود و از راه کوهستان او را به منزل پدرش برده بود.

حاجی مراد با به یاد آوردن خاطرات دوران کودکی به یاد پسر محبوبش یوسف که سرش را اولین بار خودش تراشیده بود، افتاد. و حالا این یوسف یک سوارکار جوان و خوش قد و قامت شده بود. او یوسف را آن‌گونه که آخرین بار در روز ترک تسلمیس دیده بود، به یاد آورد. یوسف اسب او را آورد و از پدرش خواست به او اجازه دهد تا همراهش بیاید. او لباس مناسب پوشیده بود و اسلحه‌اش را نیز آورده بود و در حالی‌که افسار اسبش را به دست گرفته بود، آن را به دنبال خود می‌کشید. صورت جوان، زیبا و گلگون یوسف و تمام اندام باریک و بلندش (یوسف از پدرش بلندتر بود) همه نشان از شجاعت، جوانی و شور زندگانی داشت. اگرچه یوسف خیلی جوان بود، اما پهنای شانه‌ها، باسن بزرگ، کمر دراز و کشیده، قدرت بازوان و زور، انعطاف و چابکی تمام حرکاتِ او، حاجی مراد را که همیشه پسرش را تحسین می‌کرد، به وجد می‌آورد.

حاجی مراد خطاب به یوسف گفته بود: «تو بهتر است بمانی. اکنون در خانه تنها تو هستی. از مادر و مادربزرگت مراقبت کن.»

و اکنون حاجی مراد نگاه مغرور و شاداب یوسف و هیجانی را که در

چهرهٔ او نمودار بود، و پاسخش راکه می‌گفت مادامی که او زنده است، کسی نمی‌تواند به مادر و مادربزرگ او آسیبی برساند، به یاد می‌آورد. به هر حال یوسف سوار بر اسب شده و او را تاکنار رودخانه همراهی کرده بود. آن‌جا یوسف برگشته بود و از آن روز به بعد حاجی مراد نه همسر، نه مادر و نه پسرش را دیده بود. و اکنون شامیل تهدید کرده بود که چشمان همین پسر را در خواهد آورد! حاجی مراد در مورد این‌که چه بلایی بر سر همسرش خواهد آمد، فکر نمی‌کرد.

این افکار چنان حاجی مراد را آشفته کرد که دیگر نتوانست آرام بنشیند. از جا پرید و در حالی‌که می‌لنگید به سرعت به طرف در رفت، آن را گشود و ایلدار را صدا زد. خورشید هنوز طلوع نکرده بود، اما هوا کاملاً روشن بود و بلبلها هنوز آواز می‌خواندند. حاجی مراد خطاب به ایلدار گفت: «برو پیش افسر مراقب و به او بگو که من می‌خواهم به سواری بروم. اسبها را هم زین کن.»

۲۴

در تمام این مدت تنها وسیلهٔ دلخوشی باتلر اشعار حماسی بود که نه فقط ساعات خدمت، بلکه زندگی خصوصی او را هم پر می‌کرد. او لباس قفقازی به تن کرده بود و با ناز و تکبر سواری می‌کرد. دو بار هم همراه بُگدانوویچ به عملیات کمین رفتند، اما نتوانستند کسی را به دام بیندازند و یا بکشند. آشنایی و دوستی با بُگدانوویچ که به خاطر شجاعتش مشهور بود، برای باتلر مهم و خوشایند بود. او از یک یهودی با ربح سنگینی قرض گرفت و بدهی‌اش را پرداخت ـ البته این بدان معنا نبود که او مشکلاتش را حل کرد، بلکه آنها را فقط عقب انداخت. او سعی می‌کرد به وضعیت موجودش فکر نکند و نه فقط از طریق اشعار حماسی، بلکه از راه شرابخواری در پی فراموش کردن وضعیتش بود. او هر روز بیشتر و بیشتر شرابخواری می‌کرد و از لحاظ اخلاقی روز به روز ضعیف‌تر می‌شد. او دیگر نسبت به ماریا دمیترونا آن یوسف عفیف و پاکدامن نبود، بلکه بر عکس به طور شرم‌آوری در صدد عشق‌بازی با او برآمد، اما در کمال

تعجب با مقاومت محکم و قاطع ماریا مواجه شد و شرمنده شد.

در اواخر ماه آوریل، یک ستون نظامی وارد قلعه شد. باریاتینسکی در نظر داشت با استفاده از این ستون به عمق سرزمینهای چچن که تا آن موقع غیرقابل نفوذ شمرده می‌شدند، پیشروی کند. در آن ستون دو گروهان از هنگ کاباردا شرکت داشتند که براساس یک رسم قفقازی توسط گروهانهای هنگ کورین به عنوان مهمان مورد استقبال قرار گرفتند. آنها سالداتها را در سربازخانه‌ها منزل دادند و از آنها با شام که از شوربا و گوشت گوساله تشکیل می‌شد، و ودکا پذیرایی کردند. افسران تازه وارد هم به اقامتگاه افسران هنگ کورین رفتند و طبق معمول با ضیافت شامی که در آن خواننده‌های هنگ به آوازخوانی می‌پرداختند، پذیرایی شدند. این ضیافت نیز با شرابخواری خاتمه یافت. سرگرد پترف کاملاً سیاه مست شده بود، و با سیمایی که دیگر سرخ نبود، و به خاکستری کمرنگ می‌گرایید، روی یک صندلی نشسته بود و شمشیر به دست با دشمنان خیالی‌اش می‌جنگید. او گاه فحش و ناسزا می‌گفت و گاه می‌خندید؛ گاه کسی را بغل می‌کرد و گاه با آهنگ آواز دلخواهش می‌رقصید:

«شامیل سالها پیش شروع به عصیان کرد
دِ... رام... دام... رام
در سالهای دور!»

باتلر هم آن‌جا بود. او سعی می‌کرد در این آواز نیز روح شعر حماسی را حس کند، اما در اعماق وجودش به حال سرگرد تأسف می‌خورد. به هر حال ساکت کردن سرگرد غیرممکن بود و باتلر که احساس می‌کرد

مستی اندک اندک در او نیز اثر می‌کند، به آرامی اتاق را ترک کرد و به سوی منزل رفت.

نور ماه خانه‌های سفید و سنگهای خیابان را روشن ساخته بود. هوا چنان روشن بود که هر سنگریزه، هر پرِ کاه و تمام ذرات خاک به وضوح دیده می‌شدند. هنگامی که باتلر به خانه نزدیک شد، با ماریا دمیترونا که روی سر و گردنش یک شال گردن انداخته بود، مواجه شد. بعد از جواب ردی که ماریا دمیترونا به باتلر داده بود، باتلر نسبتاً احساس شرم می‌کرد و از روبه‌رو شدن با او اجتناب می‌کرد. اما اکنون در زیر نور ماه و بر اثر شرابی که نوشیده بود، از دیدن ماریا خوشحال شد و خواست نظرش را دوباره به خود جلب کند.

باتلر پرسید: «کجا می‌روی؟»

ماریا دمیترونا با حالتی خوشایند پاسخ داد: «خوب، دنبال مردِ پیرم آمده‌ام.»

مخالفت ماریا با خواست باتلر کاملاً صادقانه و قاطعانه بود، اما او از این‌که در این اواخر باتلر از او دوری می‌کرد، خوشش نمی‌آمد.

«نگران نباش! خودش می‌آید.»

«راستی؟»

«اگر خودش هم نیاید، آنها می‌آورندش.»

«که این‌طور... اما این کار درست نیست!... فکر می‌کنی من نروم، بهتر است؟»

«بله، بهتر است به خانه برگردیم.»

ماریا دمیترونا برگشت و کنار باتلر به راه افتاد. نور مهتاب آن‌قدر زیاد

بود که به نظر می‌رسید در اطراف سایهٔ سرهای آنها روی زمین هاله‌ای در حرکت است. باتلر به این هاله نگاه می‌کرد و در این اندیشه بود که به ماریا بگوید او را مثل همیشه دوست دارد، اما نمی‌دانست چگونه شروع کند. ماریا هم منتظر بود که او سر صحبت را باز کند. آنها در سکوت قدم‌زنان نزدیک خانه رسیده بودند که از پیچ خیابان چند سوار ظاهر شدند. آنها یک افسر و چند قزاق بودند که او را همراهی می‌کردند.

ماریا دمیترونا خودش را کنار کشید و پرسید: «این دیگر کیست؟» نور ماه از پشت به سواران می‌تابید و ماریا نمی‌توانست آنها را بشناسد تا این‌که آن افسر تقریباً به کنار آنها رسید. او پیتر نیکلاویچ کامنف بود و پیش از آن با سرگرد پترف در یک جا خدمت کرده بود؛ از این‌رو ماریا او را می‌شناخت.

ماریا دمیترونا پرسید: «تو هستی، پیتر نیکلاویچ؟»

کامنف جواب داد: «بله، من هستم. آه، باتلر، چه کار می‌کنی؟... هنوز نخوابیده‌ای؟ داری با ماریا دمیترونا قدم می‌زنی! بهتر است مراقب باشید، وگرنه سرگرد... راستی، سرگرد کجاست؟»

ماریا به سمتی که از آن‌جا صدای دُهل و آوازخوانی می‌آمد، اشاره کرد و گفت: «آن‌جاست، گوش بده! دارند عیاشی می‌کنند.»

«چه گفتی؟ مگر بیکارند که جشن گرفته‌اند؟»

«نه خیر، چند افسر از حازف یورت به این‌جا آمده‌اند. دارند از آنها پذیرایی می‌کنند.»

«آهان، خوب شد! به موقع رسیده‌ام... من فقط یک لحظه با سرگرد کار دارم.»

باتلر پرسید: «کار نظامی؟»

«بله، یک کار کوچک نظامی.»

«خیر است یا شرّ؟»

کامنف با خنده گفت: «بستگی دارد... برای ما خیر است، اما برای بعضی‌ها شرّ است.»

آنها دیگر به خانهٔ سرگرد رسیده بودند که کامنف با صدای بلند به یکی از قزاقهای همراهش گفت: «چیخُیُف، بیا این‌جا!»

یک قزاق از اهالی دُن با لباس معمولی قزاقهای آن ناحیه و با چکمه‌هایی بلند، در حالی‌که شنلی روی دوشش انداخته بود و خورجینی پشت زین داشت، از صف بقیهٔ قزاقها بیرون آمد.

کامنف در حالی‌که از اسب پایین می‌آمد، خطاب به آن قزاق گفت: «خوب، آن را در بیاور.»

قزاق از اسبش پایین آمد و کیسه‌ای را از خورجین بیرون آورد. کامنف کیسه را از قزاق گرفت و دستش را داخل کیسه کرد.

«خوب، یک چیز تازه نشانتان بدهم؟ تو که نمی‌ترسی ماریا دمیترونا؟»

ماریا جواب داد: «چرا باید بترسم؟»

کامنف سر بریده‌ای را از کیسه بیرون آورد و آن را در زیر تابش نور ماه بالا نگاه داشت و گفت: «این هم از این! آن را می‌شناسید؟»

آن سر تراشیده یک انسان بود که پیشانی برجسته و ریش و سبیلی سیاه و کوتاه داشت. یک چشم سرِ بریده باز و دیگری نیمه باز بود. کاسهٔ تراشیدهٔ سر شکاف برداشته بود و روی بینی‌اش خونِ لخته دیده می‌شد.

گردن سر بریده را در یک حولهٔ خون‌آلود پیچیده بودند. به رغم زخمهای متعددی که بر روی سرِ بریده وجود داشت، لبهای کبود آن هنوز نشان از یک قلب مهربان و کودکانه داشت.

ماریا دمیترونا نگاهی به سرِ بریده انداخت و بدون آن‌که کلامی بر زبان آورد، با سرعت به خانه بازگشت.

باتلر نمی‌توانست چشم از سرِ بریده بردارد. آن سر، سرِ حاجی مراد بود که این اواخر شبهای زیادی را با گفت‌وگوهای دوستانه در کنار او سپری کرده بود.

باتلر پرسید: «یعنی چه؟ چه کسی او را کشته است!»

کامنف گفت: «می‌خواست سرِ ما شیره بمالد، اما به دام افتاد.»

بعد سر بریده را به قزاق بازگرداند و همراه باتلر به خانه رفت و افزود: «مثل یک قهرمان کشته شد.»

«اما قضیه از چه قرار بود؟»

«کمی صبر کن. وقتی سرگرد آمد، همه چیز را برایتان تعریف می‌کنم. مرا برای همین فرستاده‌اند که آن را در قلعه‌ها و آبادیها بگردانم و به همه نشان دهم.»

وقتی دنبال سرگرد فرستادند، او همراه دو افسر دیگر که به اندازه خود سرگرد مست بودند، آمد و کامنف را در آغوش کشید.

کامنف گفت: «می‌دانید! سر حاجی مراد را برایتان آورده‌ام!»

«نه!... او را کشتند؟»

«بله، می‌خواست فرار کند.»

«همیشه می‌گفتم که او آنها را فریب خواهد داد!... پس کجاست؟ سر

را می‌گویم... نشان بده.»

قزاق را صدا زدند. او کیسه را با خود آورد و سرِ بریده را از داخل آن بیرون کشید. سرگرد با چشمان مستش، مدت زیادی به آن خیره شد و گفت: «به هر حال آدم خوبی بود. بگذار آن را ببوسم!»

یکی از افسرها گفت: «بله، درست است. سر بی‌باکی داشت.»

وقتی همه سرِ بریده را تماشا کردند، آن را دوباره به قزاق دادند. قزاق سر را داخل کیسه گذاشت و سعی کرد تا آن‌جا که ممکن است آن را آرام روی زمین بگذارد.

افسر پرسید: «خوب، کامنف، وقتی سر بریده را نشان می‌دهی، چه می‌گویی؟»

سرگرد با صدای بلند فریاد کشید: «نه!... بگذارید او را ببوسم. او به من یک شمشیر داده بود.»

باتلر به ایوان خانه رفت.

ماریا دمیترونا روی پلهٔ دوم نشست و نگاهی به باتلر انداخت، اما بلافاصله با عصبانیت رویش را برگرداند.

باتلر پرسید: «ماریا دمیترونا، شما از چه ناراحتید؟»

ماریا جواب داد: «همهٔ شما قاتل هستید!... متنفرم! واقعاً که آدمکش هستید.»

او این حرف را گفت و برخاست.

باتلر که نمی‌دانست چه جوابی بدهد، گفت: «این اتفاق ممکن بود برای هر کسی بیفتد. بالاخره جنگ است.»

ماریا در حالی‌که از پله‌ها پایین می‌آمد تا از در پشتی وارد خانه شود،

گفت: «جنگ؟ چه جنگی!... همهٔ شما آدمکش هستید و بس. یک انسان مرده را باید به خاک سپرد، اما آنها او را به مسخره گرفته‌اند. واقعاً که آدمکش هستید!»

باتلر به اتاق بازگشت و از کامنف خواست تا ماجرا را به طور دقیق برای آنها تعریف کند.

کامنف زبان به سخن گشود و به شرح ماجرا پرداخت.

۲۵

حاجی مراد اجازه داشت با همراهیِ گروهی از قزاقان در اطراف شهر به سواری بپردازد. اما در مجموع تنها بیست قزاق در نوخا اقامت داشتند که ده تن از آنها نیز در خدمت افسران بودند. بنابراین اگر بنا بود براساس دستورات دریافت شده ده قزاق حاجی مراد را همراهی کنند، هر قزاقی می‌بایست یک روز در میان همراه حاجی مراد فرستاده می‌شد. از این‌رو پس از روز اول که ده قزاق همراه حاجی مراد رفتند، قرار بر آن شد که در روزهای بعد فقط پنج قزاق حاجی مراد را همراهی کنند و از او نیز خواسته شد تا تمام مریدانش را همراهش نبرد. اما در بیست و پنجم آوریل، حاجی مراد با هر پنج تن از مریدانش از شهر خارج شد. وقتی حاجی مراد سوار اسب می‌شد، فرماندهٔ قزاقان متوجه شد که هر پنج مرید حاجی مراد همراه او عازم هستند و به او تذکر داد که نمی‌تواند همهٔ آنها را همراه خود ببرد. اما حاجی مراد وانمود کرد که چیزی نشنیده است و اسبش را به حرکت درآورد. فرمانده قزاقها هم زیاد پافشاری نکرد.

در میان قزاقها یک افسر وظیفه به نام نازارُف بود که به خاطر دلاوری موفق به دریافت نشان شجاعتِ سنت جورج شده بود. او مردی جوان و نیرومند با موهای قهوه‌ای و به شادابی یک گل بود. نازارف فرزند ارشد یک خانواده فقیر بود که به فرقهٔ مؤمنان قدیمی، تعلق داشتند. او پدرش را در کودکی از دست داده بود و از مادر پیر، سه خواهر و دو برادرش نگهداری می‌کرد.

فرمانده قزاقها رو به نازارف داد زد: «نازارف، مواظب باش و از او دور نشو!»

نازارف پاسخ داد: «اطاعت قربان.»

و سپس پا در رکاب نهاد و در حالی‌که تفنگش راکه از پشتش آویزان بود، مرتب می‌کرد، اسب قزلِ اخته‌اش را چهار نعل به حرکت درآورد. چهار قزاق دیگر نیز به دنبال او به راه افتادند: فِراپونتُف بلند قد و لاغراندام که یک دزد و تاراجگر حسابی بود (فراپونتف همان کسی بود که به گامزالو باروت فروخته بود). ایگناتف، کشاورز تنومندی که اگرچه دیگر جوان نبود و دوران خدمتش را تقریباً تمام کرده بود، با این حال باز به زور خود می‌بالید. میشکین، جوان ضعیفی که همه به او می‌خندیدند و سرانجام پتراکفِ جوان و مو بور که تنها پسر مادرش بود و همیشه مهربان و شاداب بود.

هوای صبح مه‌آلود بود، اما به مرور مه برطرف شد و برگهای تازه جوانه زده، علفهای دست نخورده، غلات نورسته و امواج کوچک رودخانه‌ای که در سمت چپ جاده دیده می‌شد، در زیر تابش نور خورشید درخشیدن گرفت.

حاجی مراد در حالی‌که قزاقها و مریدانش از پی او روان بودند، به آرامی پیش می‌رفت. آنها با قدمهای آهسته قلعه را پشت سرگذاشتند و در بین راه با زنهایی که بر روی سرشان زنبیل گذاشته بودند، با سالداتهای سوار بر گاری و با ارابه‌های کهنه‌ای که توسط گاو کشیده می‌شدند، روبه‌رو شدند. حاجی مراد پس از پشت سرگذاشتن یک و نیم مایل، با زدن ضربه‌ای، سرعت اسب سفید کاباردایی خود را بیشتر کرد، به طوری که مریدان و قزاقها مجبور شدند برای هم پا شدن با او چهار نعل پیش بتازند.

فراپونتف گفت: «عجب اسب خوبی دارد! اگر هنوز دشمن ما بود، او را از اسب پایین می‌کشیدم.»

«بله، همین‌طور است. در تفلیس برای این اسب سیصد روبل هم می‌دهند.»

نازارف گفت: «اما من می‌توانم با اسب خودم از او جلو بزنم.»

«جلو بزنی؟ آره جان خودت!»

حاجی مراد همچنان بر سرعت خود می‌افزود.

نازارف خود را به حاجی مراد رساند و گفت: «هی، رفیق! این‌قدر تند نرو. آرامتر!»

حاجی مراد نگاهی به اطرافش انداخت؛ چیزی نگفت و با همان سرعت پیش رفت.

ایگناتف گفت: «مواظب باش! این شیاطین نقشه‌ای دارند. ببین چگونه می‌تازند.»

آنها در حدود یک مایل با همین سرعت به سمت کوه‌ها پیش تاختند.

نازارف دادکشید: «می‌گویم تند نرو!»

حاجی مراد نه جوابی داد و نه نگاهی به او کرد، بلکه فقط بر سرعتش افزود.

نازارف هم بر سرعتش افزود و داد زد: «ای دغل! نمی‌گذارم در بروی!» او با شلاقش ضربه‌ای بر پشت اسب قزل اخته‌اش نواخت و در حالی‌که روی رکابها بلند شده بود و خود را به جلو خم کرده بود، با سرعت تمام به تعقیب حاجی مراد پرداخت.

آسمان آن‌قدر روشن و هوا آن‌قدر تمیز و زندگی آن چنان با روح نازارف دمساز شده بود که هنگامی که او با اسب قوی و نیرومندش یکی شده و بر جادهٔ هموار، پشت سر حاجی مراد به پرواز درآمده بود، امکان پیش آمدن حادثه‌ای غمناک و یا وحشتناک، هرگز به ذهن او خطور نمی‌کرد. او از این‌که با هر گام به حاجی مراد نزدیکتر می‌شد، خوشحال بود.

حاجی مراد از صدای سم‌های اسب درشت اندامی که به دنبال او می‌آمد، فهمید که خیلی زود گرفتار خواهد شد. از این‌رو در حالی‌که با دست راستش تپانچه‌اش را کشیده بود، با دست دیگرش اسب کاباردای خود را که از شنیدن صدای سم‌های اسبِ پشت سرش به هیجان آمده بود، آرام می‌کرد.

نازارف فریادکشید: «می‌گویم، بس کن.»

او در حالی‌که موازی با حاجی مراد حرکت می‌کرد، دستش را دراز کرد تا افسار اسب حاجی مراد را به دست بگیرد، اما هنوز دستش به افسار اسب نرسیده بود که گلوله‌ای شلیک شد. نازارف در حالی‌که به سینهٔ خود

چنگ انداخته بود، فریاد کشید: «داری چه کار می‌کنی؟ بچه‌ها بزنیدشان!»

اما مریدان حاجی مراد در کشیدن اسلحه پیش افتادند و با تپانچه‌هایشان قزاقها را هدف قرار دادند و با شمشیر به سوی آنها هجوم بردند.

نازارف از گردن اسبش که رَم کرده بود و در بین سایر اسبها این‌سو و آن‌سو می‌رفت، آویزان بود. اسب ایگناتف افتاد و پای او را شکست. دو تن از مریدان بدون پایین آمدن از اسب، شمشیر به دست سر رسیدند و سر و دستهای او را قطع کردند. پتراکف می‌خواست به کمک دوستش بشتابد، اما دو تیر یکی از پشت و دیگری از پهلو به او اصابت کرد و او همانند یک گونی از اسب بر زمین افتاد.

میشکین برگشت و چهار نعل به طرف قلعه حرکت کرد. حنفی و باتا به دنبال او به راه افتادند، اما او خیلی جلو افتاده بود و آنها نتوانستند به او برسند، و نزد بقیه بازگشتند.

پتراکف با شکم دریده به پشت افتاده بود. صورت جوان او رو به آسمان بود و در حال احتضار همانند یک ماهی نفس نفس می‌زد.

گامزالو با شمشیرش کار ایگناتف را تمام کرد. او ضربه‌ای نیز به نازارف زد و او را از اسب پایین انداخت. باتا مهمات کشته‌شدگان را برداشت. حنفی می‌خواست سوار اسب نازارف شود، اما حاجی مراد بر سرش داد کشید که آن را رها کند و در جاده پیش تاخت. مریدان در حالی‌که اسب نازارف را که به دنبال آنها می‌آمد، از خود دور می‌کردند، به دنبال حاجی مراد به راه افتادند. آنها در فاصلهٔ شش مایلی نوخا به میان

شالیزارها رسیده بودند که از برج قلعه گلولهٔ توپی به نشانهٔ اعلام خطر شلیک شد.

* * *

فرماندهٔ قلعه پس از اطلاع یافتن از فرار حاجی مراد، سرش را در میان دو دستش گرفت و گفت: «آه خدای من! خدای من! آنها چه کار کرده‌اند؟» و در حالی‌که به گزارش میشکین گوش می‌داد، گفت: «مرا تباه کردند! گذاشتید در برود! بی‌عرضه‌ها!»

همه جا آماده‌باش دادند و نه فقط قزاقهای منطقه، بلکه تمام چریکهای آبادیهای طرفدار روسیه را بسیج کردند و آنها را به تعقیب فراریها فرستادند. آنها اعلام کردند که هر کس زنده یا مردهٔ حاجی مراد را بیاورد، یک هزار روبل جایزه خواهد گرفت. دو ساعت پس از فرار حاجی مراد و مریدانش، بیش از دویست سوار به دنبال افسر مراقب حاجی مراد برای دستگیر کردن فراریها به تاخت پیش می‌رفتند.

حاجی مراد پس از طی مسافتی در جادهٔ اصلی اسبش را که خیس عرق بود، نگاه داشت. اسب به سختی نفس می‌کشید و رنگ آن از سفید به خاکستری تغییر یافته بود.

در سمت راست جاده، کلبه‌ها و مناره‌های آبادی بِزِردژیک دیده می‌شدند. در سمت چپ نیز چندین مزرعه و پشت سر آنها رودخانه قرار داشت. اگرچه راه کوهستان از سمت راست بود، اما حاجی مراد در جهت مخالف کوه‌ها به سمت چپ دور زد. او فکر می‌کرد که تعقیب‌کنندگان او به سمت راست خواهند رفت، از این‌رو در نظر داشت از جادهٔ اصلی خارج شود و از رود آلازان عبور کند و در سوی دیگر رودخانه ـ جایی

که هیچ کس انتظار روبه‌رو شدن با او را ندارد ـ دوباره به جاده اصلی بازگردد. بعد از راه جاده وارد جنگل شود و پس از عبور مجدد از رودخانه، خود را به داغستان برساند.

حاجی مراد پس از آن‌که این تصمیم راگرفت، به سمت چپ چرخید، اما معلوم شد که رسیدن به رودخانه غیرممکن است. شالیزاری که آنها باید از آن عبور می‌کردند، تازه آبیاری شده و تبدیل به باتلاقی شده بود که تا بالای سم اسبها در آن فرو می‌رفت. حاجی مراد و مریدانش گاه به راست و گاه به چپ می‌پیچیدند تا شاید راه خشک‌تری پیدا کنند، اما همه جای شالیزار به طور یکنواخت آبیاری شده و پر از آب بود. اسبها پاهای خود را از گِل چسبناکی که در آن فرو رفته بودند، با صدایی همانند صدای باز کردن درِ بطری بیرون می‌کشیدند و پس از طی چند قدم نفس‌نفس زنان می‌ایستادند. بدین ترتیب آنها آن‌قدر در آن شالیزار معطل شدند که هوا رو به تاریکی نهاد، ولی هنوز به رودخانه نرسیده بودند. در سمت چپ آنها یک تکه زمین مرتفع قرار داشت که پوشیده از درختچه‌ها و بوته‌های نورسته بود. حاجی مراد تصمیم گرفت وارد آن بیشه‌زار شده و تا شب آن‌جا بماند تا اسبهای خسته بتوانند به استراحت و چَرا بپردازند. آنها خودشان هم مشغول خوردن نان و پنیری شدند که با خود آورده بودند. سرانجام شب فرا رسید و ماه که در آغاز شب می‌درخشید، پشت تپه‌ها پنهان شد و همه جا تاریک شد. در آن حوالی بلبل زیاد بود که دو تا از آنها نیز به آن بیشه‌زار آمده بودند. این بلبلها تا زمانی که حاجی مراد و مریدانش در میان بوته‌ها سر و صدا می‌کردند، آرام بودند. اما هنگامی که آنها ساکت شدند، بلبلها دوباره به چهچهه و

جواب دادن به یکدیگر پرداختند.

حاجی مراد که به تمام صداهای شب گوش می‌داد، بی‌اختیار آواز آنها را نیز می‌شنید. چهچههٔ بلبلها برای او یادآور آواز مربوط به حمزه بود که او شب پیش هنگام برداشتن آب شنیده بود. و اکنون هر لحظه امکان داشت که او وضعیت حمزه را پیدا کند. حاجی مراد خود را در آن وضعیت مجسم کرد و در عمق وجودش احساس سنگینی کرد. عبایش را پهن کرد و نمازش را بجای آورد. او تازه از خواندن نماز فارغ شده بود که صدای نزدیک شدن چیزی را به پناهگاهش شنید. این صدای پای اسبهای بسیاری بود که از راه باتلاق پیش می‌آمدند.

باتای تیزبین به یک سمت بیشه‌زار دوید و از میان تاریکی سایه‌های تیرهٔ مردان پیاده و سواره را تشخیص داد. حنفی نیز جمعیت مشابهی را در سمت دیگر بیشه‌زار مشاهده کرد. این کارگانف فرماندهٔ نظامی منطقه و افراد تحت امر او بودند که به بیشه‌زار نزدیک می‌شدند.

حاجی مراد با خود اندیشید: «بسیار خوب، ما هم مثل حمزه خواهیم جنگید.»

پس از اعلام آماده‌باش، کارگانف همراه با عده‌ای از قزاقها و چریکها به تعقیب حاجی مراد پرداخته بود، اما هیچ نشان یا ردپایی از او نیافته بود. او تقریباً امیدش را از دست داده بود. و در حال بازگشت به قلعه بود که حوالی غروب با یک پیرمرد روبه‌رو شده و از او پرسیده بود که آیا هیچ سواری را در آن حوالی ندیده است. پیرمرد پاسخ داده بود که او شش سوار را دیده است که در شالیزار این‌سو و آن‌سو می‌رفتند و نیز دیده است که آنها وارد بیشه‌زاری شده‌اند که او از آن‌جا هیزم جمع می‌کرد.

کارگانف پیرمرد را همراه خود برداشته بود و به بیشه‌زار آمده بود. و اکنون با دیدن اسبهای پابند زده، مطمئن شده بود که حاجی مراد آن‌جاست. به همین جهت در طول شب، بیشه‌زار را به محاصره خود درآورد و برای به دست آوردن زنده یا مردهٔ حاجی مراد تا صبح انتظار کشید.

هنگامی که حاجی مراد فهمید محاصره شده است، یک آبراه قدیمی را در میان بوته‌ها انتخاب کرد و تصمیم گرفت در پشت آن سنگر بگیرد و تا آن‌جا که نیرو و مهمات دارد، در مقابل دشمن مقاومت کند. او این موضوع را به مریدانش هم گفت و به آنها دستور داد تا قسمت جلوی آبراه را گود کنند. مریدان بلافاصله دست به کار شدند و شاخه‌ها را قطع کردند. آنها با خنجرهایشان زمین را کندند و یک سنگر درست کردند. حاجی مراد خودش هم با آنها کار می‌کرد.

به محض روشن شدن هوا فرمانده گروه چریکها نزدیک بیشه‌زار رفت و فریاد کشید: «هی! حاجی مراد، تسلیم شو. عدهٔ ما زیاد است، اما عدهٔ تو کم است.»

در پاسخ به این اخطار، صدای شلیک گلوله‌ای به گوش رسید. ابر کوچکی از دود از آبراه بلند شد و گلوله‌ای به اسب فرمانده اصابت کرد. اسب تلوتلو خورد و افتاد. پس از آن تفنگ چریکهایی که در دامنهٔ بیشه‌زار موضع گرفته بودند، به صدا در آمد. گلوله‌ها صفیرزنان شاخ و برگ درختان را قطع می‌کردند و به خاکریز می‌خوردند، اما به افرادی که پشت آن سنگر گرفته بودند، اصابت نمی‌کردند. تنها اسب گامزالو که از بقیه جدا شده بود، از ناحیهٔ سر مورد اصابت یک گلوله قرار گرفت، اما

نیفتاد و با پاره کردن پابندش، از میان بوته‌ها خود را به سایر اسبها رساند و در حالی‌که خودش را به آنها می‌چسباند، علفهای نورسته را با خونش آبیاری کرد. حاجی مراد و مریدانش فقط هنگامی تیراندازی می‌کردند که چریکها به سمت آنها پیش می‌آمدند و به ندرت تیرشان را هدر می‌دادند. سه تن از چریکها زخمی شدند و بقیه در حالی‌که از فکر حمله به خاکریز منصرف شده بودند، بیشتر و بیشتر عقب‌نشینی کردند و فقط گاه‌گاهی از فاصلهٔ دور تیر خالی می‌کردند.

این وضعیت برای بیش از یک ساعت ادامه یافت. خورشید به اندازه نصف ارتفاع درختان بالا آمده بود و حاجی مراد در آن فکر بود که روی اسب خود بپرد و راهش را به سوی رودخانه باز کند که داد و فریاد عدهٔ زیادی تازه وارد به‌گوش رسید. این داد و فریادِ حاجی آقا مختولی و در حدود دویست نفر از افرادش بود. حاجی آقا زمانی از دوستان حاجی مراد بود و در داغستان در کنار او زندگی می‌کرد، اما بعدها با روسها همدست شده بود. احمد خان، پسر دشمن قدیمی حاجی مراد نیز با او بود.

حاجی آقا هم مثل کارگانف با داد و فریاد از حاجی مراد خواست تا خودش را تسلیم کند، اما حاجی مراد مثل دفعهٔ قبل فریاد او را با شلیک یک گلوله پاسخ داد.

حاجی آقا شمشیرش را بیرون کشید و داد زد: «افراد، شمشیرهایتان را بیرون بیاورید!» و صدای فریاد صدها نفر از افراد او که در میان بوته‌ها پیش می‌رفتند، به آسمان برخاست.

چریکها به میان بوته‌ها دویدند، اما از پشت خاکریز صدای شلیک

گلوله‌ها یکی پس از دیگری به آسمان برخاست. سه تن از چریکها به خاک افتادند؛ بقیهٔ مهاجمان در دامنه‌های بیشه‌زار توقف کردند و از آن‌جا به تیراندازی پرداختند. آنها از پشت یک بوته به پشت بوتهٔ دیگر می‌دویدند و در حال تیراندازی به تدریج به خاکریز حاجی مراد نزدیک می‌شدند. برخی از آنها توانستند خود را به خاکریز برسانند، اما بقیه با گلوله‌های حاجی مراد و مریدانش از پا درآمدند. حاجی مراد بدون خطا تیراندازی می‌کرد؛ گامزالو هم به ندرت اتفاق می‌افتاد که تیرش را حرام کند. او هر بار که می‌دید تیرش به هدف اصابت کرده است، از شادی فریاد می‌کشید. خان ماهوما در لبهٔ آبراه نشسته بود و «لااله‌الاالله» گویان تیراندازی می‌کرد، اما اغلب تیرش به خطا می‌رفت. ایلدار در اشتیاق حمله به دشمن سراپا می‌لرزید. او اغلب به طور نامنظم تیراندازی می‌کرد و در حالی‌که یک چشمش به حاجی مراد بود، سرش را مدام از پشت خاکریز بیرون می‌آورد. حنفی پشمالو آستینهایش را بالا زده بود و حتی آن‌جا نیز به عنوان یک خدمتکار انجام وظیفه می‌کرد. او تفنگهایی را که حاجی مراد و خان موهوما به او می‌دادند، پر می‌کرد و با استفاده از یک سُنبه گلوله‌های پیچیده شده در کهنه‌های روغنی را با دقت در لولهٔ تفنگها جا می‌داد و پوکهٔ آنها را از باروت پر می‌کرد. باتا همانند دیگران در آبراه یک جا ثابت نمی‌ماند. او به طور مرتب نزد اسبها می‌دوید و آنها را به مکان امن‌تری می‌برد. او پیوسته فریاد می‌کشید و بدون استفاده از تکیه گاه تیراندازی می‌کرد. باتا اولین شخصی بود که مجروح شد. گلوله‌ای به گردنش اصابت کرد و او در حالی‌که ناسزا می‌گفت، بر زمین نشست و خون بالا آورد. پس از باتا، حاجی مراد زخمی شد؛ گلوله‌ای شانهٔ او را

شکافته بود. حاجی مراد آستر کتانی عبایش را شکافت و آن را در محل زخم فرو برد و باز به تیراندازی ادامه داد.

ایلدار برای بار سوم خطاب به حاجی مراد گفت: «اجازه بده با شمشیر به آنها حمله کنیم.»

او خودش را برای هجوم آماده کرد و سرش را از پشت خاکریز بیرون آورد، اما درست در آن لحظه گلوله‌ای به او اصابت کرد و او تلوتلوخوران به پشت روی پای حاجی مراد افتاد. حاجی مراد نگاهی به او انداخت. چشمان زیبای آهووارش مشتاقانه به حاجی مراد خیره شده بودند. لب بالای او مانند لب کودکان آویزان بود و دهانش بدون آن‌که باز شود، تکان می‌خورد. حاجی مراد پایش را از زیر ایلدار بیرون کشید و به تیراندازی ادامه داد.

حنفی روی جسد ایلدار خم شد و فشنگهای استفاده نشده را از جافشنگی کتش بیرون کشید.

در این فاصله خان ماهوما مرتب آواز می‌خواند؛ تفنگش را بدون عجله پر می‌ساخت و شلیک می‌کرد. افراد دشمن هلهله‌کنان و فریادکشان از پشت بوته‌ای به پشت بوتهٔ دیگر می‌رفتند و هر لحظه نزدیک و نزدیکتر می‌شدند.

گلولهٔ دیگری به پهلوی چپ حاجی مراد اصابت کرد. او در آبراه دراز کشید و باز مقداری پارچه از عبایش پاره کرد و آن را در محل زخم فرو برد. زخم پهلوی او کشنده بود و او احساس کرد که در حال مرگ است. تصاویر و خاطرات با سرعت فوق‌العاده‌ای یکی پس از دیگری از ذهنش می‌گذشتند. او گاه ابونتسال خانِ نیرومند را می‌دید که با

گونهٔ بریده، خنجر به دست به دشمن خود هجوم می‌بَرد و گاه سیمای سفید و مکار ورونتسف پیر، ضعیف، و بی‌عاطفه را می‌دید و صدای آرام او را می‌شنید. سپس پسرش یوسف، همسرش سوفیا و سیمای رنگ پریده، ریش سرخ و چشمان نیمه باز شامیل را می‌دید. تصاویری که از خاطر او می‌گذشتند، هیچ احساسی، نه احساس ترحم، نه احساس خشم و نه هیچ اشتیاقی را در او برنمی‌انگیختند. همه چیز در مقایسه با آنچه در درون او در حال آغاز شدن بود و یا آغاز شده بود، بی‌اهمیت جلوه می‌نمود.

اما بدن نیرومند حاجی چیزی راکه او آغاز کرده بود، همچنان ادامه می‌داد. او آخرین نیروی خود را جمع کرد و از پشت خاکریز بیرون آمد. سپس با تپانچه‌اش به مردی که خود را به او رسانده بود، شلیک کرد و او را از پا انداخت. پس از آن به طور کامل از آبراه بیرون آمد و در حالی‌که به شدت می‌لنگید، خنجر به دست به سمت دشمن هجوم برد.

صدای چند تیر به گوش رسید و حاجی مراد تلوتلوخوران افتاد. چند تن از چریکها با فریاد پیروزی به سمت بدن افتادهٔ حاجی مراد هجوم بردند، اما آنچه به نظر مرده می‌آمد، ناگهان به حرکت درآمد. ابتدا سر تراشیده، خون‌آلود و بی‌عمامه برخاست و سپس بدن، در حالی‌که دستها دور تنهٔ درختی حلقه شده بودند، از زمین بلند شد. او آن چنان مخوف به نظر می‌رسید که افرادی که به طرف او می‌دویدند، در جای خود ایستادند. اما ناگهان لرزشی او را در برگرفت و در حالی‌که از درخت کنده شده بود، با سرعت به زمین افتاد. قامت بلندش همانند بوتهٔ کنگر وحشی کنده شده، بر زمین افتاد و دیگر حرکت نکرد.

او حرکت نمی‌کرد، اما هنوز احساس داشت.

حاجی آقا اولین کسی بود که خود را به حاجی مراد رساند. او با خنجر بزرگش، چنان ضربه‌ای بر سر حاجی مراد وارد کرد که او گمان برد با چکش بر سرش می‌کوبند. اما دیگر تشخیص نمی‌داد چه کسی و برای چه این کار را می‌کند. آن ضربه آخرین ارتباط او با بدنش بود و پس از آن دیگر چیزی احساس نمی‌کرد و آنچه که دشمنان به آن ضربه می‌زدند و یا می‌کوبیدند، به او مربوط نمی‌شد.

حاجی آقا پایش را پشت جسد حاجی مراد گذاشت و با دو ضربهٔ شمشیر سرش را از تن جدا کرد. سپس با دقت زیاد، طوری که کفشهایش را به خون آلوده نکند، با پایش سر بریده را به یک طرف غلتاند. خون سرخ از شاهرگهای گردن و خون سیاه از رگهای سر به بیرون فواره زد و علفهای اطراف را خیس خون کرد.

کارگانف، حاجی آقا، احمد خان و تمام چریکها همانند شکارچیانی که دور حیوان شکار شده جمع می‌شوند، دور نعش حاجی مراد و مریدانش (حنفی، خان ماهوما و گامزالو که دست و پایشان را بسته بودند) جمع شدند و در میان هوای انباشته از دود باروت که فضای اطراف بوته‌ها را پر کرده بود، آواز پیروزی سر دادند.

بلبلها که در جریان درگیری آوازشان را قطع کرده بودند، بار دیگر چهچهه سر دادند. یکی از آنها در نزدیکی آن صحنه و بقیه‌شان در فواصل دورتر به نغمه‌سرایی پرداختند.

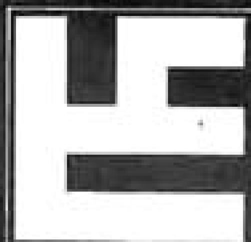
* * *

و همین مرگ بود که کنگر وحشی له شده در میان مزرعهٔ شخم‌کاری

شده، آن را به یاد من انداخت.

پایان





۱۳۷۹

سال امیرالمؤمنین



دفتر نشر فرهنگ اسلامی

تهران . خیابان فردوسی . روبه‌روی فروشگاه
شهر و روستا . تلفن : ۳۱۱۲۱۰۰

۹۰۰۰ ریال